

بآن « دو » مودی و مردم آزار بگو آن سبوی شکست و آن پیمانہ ریخت .  
 آن روزی که از تو فرومایه ناکس میت رسیدم و بشتیدن سمت لرزه  
 بر اندامم می افتاد گذشت حالا « یک » سایه بر سرم انداخته است و از فک بیم  
 و هراسی ندارم و جن و انس از من حساب میبرند .

هر چه خواستم او را از اشتباه بیرون بیاورم فایده ای نبخشید .  
 همینکه دیدم از نوع ورت را بطرف دیوار برگردانده مشغول ردیف کردن  
 ارقام و اعداد است او را بحال خود گذاشتم و از اطاقش بیرون رفتم .

در گوشه ایوان روح الله را دیدم که باز سرپاناشسته و مشغول حالاجی  
 است . از دیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جاو دویده  
 نزدیکش نشستم و بایکدنیا ملاحظت و شفقت نگران احوالش گردیدم .  
 چشمان پر مهر و وفای خود را در گوشه آسمان بگله ابرهای گوسفندگون  
 دوخته و مشغول ترنم بود . اما عجباً که برخلاف ایبائی غیر از « دیشب که  
 باران آمده معمولی خود میخواند . بسیار تعجب کردم و پیش خود گفتم  
 لابد تغییری در زندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سر تا پا عاطفه پیش  
 مده

ایبائی که حالا میخواند عبارت بود از چند فقره دو بینیهای بی -  
 نهایت دلچسب که از آن روز بعد مکرر شنیدم و تصور نمیکنم هرگز از  
 لوح خاطرم محو گردد . خیلی دلم میخواست بر مزوعلت این تغییر ناگهانی  
 که در نظر من بسیار غریب و اسرار آمیز آمد واقف گردم بخود گفتم جنون  
 دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ما هرگز بکشاکش و جزر و مد هائی  
 که پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و زوال است نمیرسد . این دو بیتها همه  
 از حسرت و ناکامی و نامرادی و مجبوری حکایت مینمود و متضمن پاره ای

اشارتها بود که تا حدی کیفیات عشق‌بازی روح‌الله را با معشوقه خود مبرسانید. چیزی که هست هیچکس نمیدانست که آیا اصلاً این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در فکر و خیال مہارگسسته روح‌الله این گونه جاوه کریمها مینماید. انخاب اهل دارالمجانین کم کم از بس این اشعار را شنیدند بودند همه از حفظ داشتند و چه بسا دیده میشد که حتی صفرعلی جارو کش هم در ضمن جارو کردن اطاقها یکی از این دو بیتها را که از هشت نه فقره تجاوز نمیکرد زمزمه مینمود.

الان هم که این سطور را مینویسم چهرهٔ ملیح و ما تمزدهٔ روح‌الله در مقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آن زلفهای تابدار و آن چشمهای درشت تبار در حالیکه دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته و دیدگانش نگران عالمی است که مدعیان و اولوالالباب را در آن راه نیست حلاجی کنان سر و بدن را می‌جنیاند و این ایات را میخواند

« دو تا کفتر بدیم در طاق ایوان خورا کم دانه بود و آب و باران »  
 « الهی خیر نبینند تور داران گرفتند جفت من را در یسابان »

« غسریهم من غریب سبزوارم دو چشم کور و دل مشتاق یارم »  
 « یسکی میبرد خبر میداد بدلیبر که من در ملک ری در پای دارم »

« بقربان سر و سیمات گسردم بلاگردان سر تاپات گسردم »  
 « چو د کمه سر نهم بر روی سینت چو قیطان دور پستانه‌سات گسردم »

« الا مرغ سفید تساج بر سر خبر از من ببر امشب بدلیبر »  
 « بگوهر کس جدا مان کرد از هم خدا بدهد جزایش روز محشر »

شب تاريك مهتابم نيامد      نشستم تا سحر خوابم نيامد  
 نشستم تا دم صبح قيامت      قيامت آمد و يارم نيامد

«شبی رفتم بمهمان پدر زن      شراب کهنه بود و نان ارزن»  
 «هنوزيك لقمه از ناناش نخوردم      کمانم داد و گفتا پنبه ورزن»

«شب تاريكوره بلر يك بولمست      کمان از دست من افتاد و بشکست»  
 «کمانداران کمان از نو بسازيد      دلم يانگی شده کی ميدهد دست»

«دو تاسيب و دو تانر و دو غنچه      فرستادم براي بار نوچه»  
 «دو تارموز زلفانت جدا کن      که بندم يادگاري در کمانچه»

دلم ميخواست تمام آن روز را تا شب در همانجا می نشستم و باواز  
 محزون و سوزناك اين جوان غريب و بيكس گوش ميدادم ولي ناگهان  
 صدای درشت و پرخشونتی بگوشم رسيد و «ارباب» را ديدم که خشمگين  
 تر و ترش و تر از همیشه انگشت سيابه را چون دشنه ای که بطرف سينه  
 من بينوا سيخ نموده باشد پر خاشجويان و عربده کنان بمن نزديك ميشود.  
 سيل جوشانی از دشنام و ناسزا موج زنان و سينه کشان از شکاف غار  
 مانند دهانش فرو ميریخت و فضای دارالمرجین را از هر سو فرا میگرفت.  
 معلوم شد که باز مرا يکنن از رعایای فاشناس و بپه و ره سالیده خود  
 انگاشته و دارد دق دل خالی میکند.

تاب آنهمه عر و تيز نداشتم و جني عتاب و ستيزه هم نبود خانه  
 همان تازه وارد سپرده ملول و غمزده بجانب اضايق خود روان گشتم.

در راه بحیال رسید چه میشد اگر سری به «مسیو» میزدم و ابوالله درویشی گفته بشکرانه راهنمایی که امروز از ثمرات آن برخوردارم باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او از اقطاب او تاد است من هم اینك كوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافه الخناس و آن چشمهای پر شیطنت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ بر طعن و طتری که در گوشه دك و پوزش نقش ابدی بسته بود افتادم و هماندم از اینخیال منصرف شدم. بگر است با طاق خود بر کشته عزم خود را جزم کردم که از آن بیعد بکنج ویرانه خود ساخته عدن اختیار را کمتر بدست دل پر هوس سپارم.

فردای آن روز برای خالی نبودن عریضه و بقصد مشق و تمرین بكمك آن پادداشتهای غیب سه تربع تمام چنان غشی کردم که از حیث کمال استادی و مهارت در صحنه هر تماشاخانه ای شایسته هزار آفرین و مرحبا و سزاوار جایزه درجه اول میگردیدم ولی در آن گوشه تیمارستان همین قدر که اسباب استواری کارم شد شکر خدا را بجا آوردم، از آن روز بعد پرستارانی که در موقع این بحران دروغی ضرب مشت و لگدم را دیده و زهر گازم را چشیده بودند مانند قاطرهای جموشی که چشمشان بنعلبند افتد از من رم میگردند و در معاشرت و نشست و برخاست با من همیشه دو سه ذرعی حریم میگرفتند.

با همین گونه نردستیها و روباها بازیها رفته رفته سند جنون خود را بکلی مسجل ساختم و همینکه احساس کردم که از خطر وزیان هر سوء ظنی در امان هستم ته دلم بکلی قرص شد آرام و دلشاد بفرانغت بال بر خورداری از مواهب مفت و خداداد دارالمجانین مشغول گردیدم.

# کیف و حال

تابستان هم کم داشت میگذشت و موسم خزان که عروس الفصول است فرا میرسید. صبحها پس از بیدار شدن و صرف ناشتا در مهتابی جلو اطاقم در آفتابرومی نشستم و بتماشای باغ و مرغان و ورقاصی اشعه خورشید در حجله گاه رنگارنگ شاخ و برگ درختان مشغول میشدم.

آفتاب مثل دختران تارك دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت و بی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامه صدرنگ پوشیده بود و مشاطه طبیعت از اشعه زرین و سیمین آفتاب خروار خروار شاهی و اشرفی بر سر عروس شاخ نثار میکرد. برآستی که دل من نیز حکم پروانه ای را پیدا نموده بود که در اطراف این بانچه مصفا درناک و پو باشد و مدام از گلی بگلی بنشیند. ساعتها در سینه آن آفتاب ملول می نشستم و بقول ابطالیائیها از «بیکاری شیرین» لذت میبرد.

روزی خواستم که برای خود سرگرمی مختصر و بیزحمتی پیدا کنم ب فکر نوشتن روزنامه احوال خود افتادم. از هر کجا بود کتابچه ای دست و پا کردم اگر هر روز هم میسر نبود لامحاله هر هفته يك دو بار با قید تاریخ روز و ماه چند سطر در آنجا مینگاشتم. اینک برای اینکه از اوضاع و احوال بهتر باخبر باشید چند تکه از آن کتابچه را اختیار نموده در اینجا نقل مینمایم. محتاج بتذکر نیست که در پنهان داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلی را جایز نشمردم دقیقه ای آنرا از خود جد

نمی‌ساختم .

نقل از روزنامهٔ پنهانی

جمعه دوم شوال ۱۳۰۰

« راستی که اگر بهشت آنجا است کزاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت حسابی است. بهر کس که راضی نیست وارث پدرش را می‌خواهد باید گفت مرگ می‌خواهی برویگیلان . راست است که همفسان و همفسانم گاهی با من درست تا نمی‌کنند ولی تماشای سعادت‌مندی آنها بر سعادت‌مندی من می‌افزاید و همین خود نعمتی است که بهیچ قدرشناسی از آن سزاوار است پای آنها را هر روز بیوسم . تصدیق دارم که رحیم بیرونم میکند و از بنب فـ شـم میدهد و روح الله محلم نمیگذارد و « برهه داشاد » گاهی زیند سر بسرم میگذارت و هدایت‌علی را هم چشم ندارم بینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد با اینهمه احساس همینام که در تنه قلب بکایک این اشخاص را دوست میدارم و بشادی آنها دلشادم. اصلاً گویا خاصیت این خنک دامنگیر این است که غم و غصه‌پذیر نیست چنانچه اگر در کینه حال هر یک از ساکنین آن دقیق شویم می بینیم باطناً خوش و خرم هستند و مثل کسانی که بمقصد خود رسیده و دامن مطلوب را بدست آورده اند زنك هر مازل و کدورتی از آینهٔ خاطرشان محو گردیده و همگی بمقام امن و عافیت که سر منزل حقیقی سعادت‌مندان است رسیده اند. خوشا بسعادت آنها و خوشابحال من . بقیه بماند بروز دیگر .

جمعهٔ نهم شوال ۱۳۰۰

« روزنامه ام دارد هفته نامه میشود . خیال داشتم هر روز چند

سطری بنویسم و اکنون درست يك هفته میشود که دستم بقلم نرفته است. عجبی هم ندارد. اگر پای اجبار در میان بیاید دلخوشی که مقصود بود از میان میرود. هر کاری را که لفظ باید جلوی گذاشتند مشقت میشود در ظرفه این يك هفته بمن ثابت شد که یزانی که هفت روز پیش در این کتابچه بدانها اشاره شده برآستی مردمان سعادت مندی هستند. آنکه رحیم است دل داده و مجذوب عدد شده و نه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا میداند و چنان در عدد غرق شده و از غیر عدد بی خبر است که نیس فی جنتی الا الله میگوید در واقع بمقام وحدت رسیده و حد اعلاى ذوق و وجد و سعادتى را که حصول آن برای نوع بشر میسر و مقدور است درك مینماید.

«روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق میباشد شب و روز چنان با دلارام خود سرگرم راز و نیاز است که گوئی با او زانو بزانو نشسته و از دولت وصل و بوس و کسر برخوردار است. اما ارباب او هم از آن اشخاصی است که درد نیاز ملک و علاقه و آب و خاک بچیز دیگری عقیده و ایمان ندارند و گوئی برای خزینه داری میراث خواران خود خلق شده اند. حالا خود را مالك مقدارى دهات شش دانگ مى پندارد و هر روز دفتر و دستك بدست انبار هایش را از غله پر میکند و اغنام و احشاش را سرشماری میکند و حساب نقد و جنس و تخمین در آمدش را میکند و کیفش چنان كوك و جام نخوت و غرورش چنان شیرین است که خدا را بنده نیست. نه ع بشر را بکسره عبید و عبید و بنده زر خرید خود میداند و ارباب حقیقی شده است. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت مجسمه و مجسمه سعادت است. دررگبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا

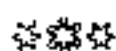
فمیشناسید. باین همه در میان این جمع خوشوقت واقعی باز همان «بوف کور» است که از قرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم موجود و پریشانی معدوم نداشته است و بقول خودش از همان وقتی که دندان عقلش هنوز در نیامده بود لاقیدی و بی فکری را با شراب قزوین در جام ریخته و لاجرعه بسر کشیده است و غم و غصه و نام و ننگ را زیر پاشنه کفش له کرده و یک تف هم رویش انداخته است باحافظ هم زبان شده میگوید :

« از ننگ چه گومی که مرا نام ز ننگ است

از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است »

ماها همه اگر از زور علاقمندیها و دلبستگیهای رنگارنگ دیوانه شده ایم جنون این جوان بر عکس از روی بیعلاقگی و از فرط وارستگی است. حالا که دیگر با اسم جنون یکباره بهر چه رنگ تعلق بگیرد چهار تکبیر زده و حتی از قید بیقیدی هم رسته است.

« بنده ناچیز روسیاه هم که بین خودمان باشد دیوانگیم الکی و کره ای و کار نجف است و مجنونگی ولابی و ساختگی بیش نیستم فقط از آن ساعتی که پایم باین محل رسیده و در میان این چهار دیوار محبوس شده ام معنی راحتی را فهمیده ام و مزه سعادت و آسودگی را چشیده ام - باین حال آیا جای آن ندارد که این مبحث را با فریاد «زنده باد جنون» بی پایان برسانم. »



« بی تاریخ .. چونکه رفته رفته تاریخ از دستم رفته است. »

« هدتی است که بار دیگر در این کتابچه چیزی ننوشته ام. حرف



زدن گویا از آناوتتمویش خاطر و انقلاب فکر و خیال و آشفتگیهای درون  
 است والا آدم آرام و آسوده جهت ندارد صدایش را بلند کند و همانطور  
 که از آسمان بی ابر صدای رعد و برقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه  
 و بی غم و اندیشه هم صدایی ندارد . این روزها مثل طفل بی دندانی که  
 حب نباتی را بمکد سعادت را که مفت بچنگم افتاده میمکم و مزه مزه  
 میکنم و یواش یواش بخود میگویم :

« جانا نفسی آخر فارغ زدو عالم باش

نه شاد ز شادی شو نه غم زده از غم باش »

« وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین

نه رنج و نه غم کین نه شاد و نه خرم باش »

## ۴ دیوانه بازی

« باز بی تاریخ ..

« دیر روز روز غریبی بود هوا کم کم دارد سرد میشود و تو تخت خواب  
 ماندن میچسبید حال هم تعریف نداشت و بدم نمیآمد روز را در تخت خواب  
 بگذرانم . وقتی هم که بعادت هر روز طیب باطاقمان آمد و بیضم را گرفت  
 گفت معاوم میشود دیر روز بی احتیاطی کرده ای و سرما خورده ای . میگویم  
 برایت شوربای داغی بیاورند . همینجا بخور و از اطاق بیرون نرو تا عرق  
 کنی . وقتی طیب رفت چشمهایم را بهم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا  
 اندیشه ام بال و پر گرفته بجاهای دور و دراز در پرواز بود که ناگهان  
 صدای پائی بگوشم رسید . در اطاق بنز شد و کسی وارد اطاق گردید و با آواز

بلند گفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایت‌علی بود.  
هرچند از تعدل از جسارت و بر روئی او خوشحال شدم ولی نظر بسوابقی،  
که میدانید خود را بخواب زدم و همتش نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش  
را بروی موهایم گذاشت و با صدائی نرم و هموار که نهایتاً هر بانی و دلجوئی  
را میرسانید گفت «عمویادگار خوابی یا بیدار»

غلطی زده خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که از دنیای دیگری بر  
گردد گوشه چشم را گشوده آه و ناله کنان با صدای نحیف و شکسته ای  
چون صدای مریضان محتضری که يك پایشان در گور باشد گفتم خدا یا  
خداوند گارا این مردم از جانم چه میخواهند چرا ینهمه اذیت و آزارم  
میدهند چرا نمیکذارند بحال خود آسوده بمیرم .

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاهی از سر پتروش، بسر و صورتی  
انداخت و با کلمات بریده گفت «محمود مگر مرا نمیشناسی رنگ و رویت  
که الحمدلله خیلی خوب است و اگر رنگ و رخسار خبر از سر ضمیرت  
بدهد که نباید عیب و نقصی در دستگاہت باشد . چاق و چله هم شده‌ای  
معلوم میشود آب و هوای اینجا خوب بتنت ساخته است . اگر مقصودت  
سر بسر گذاشتن من است و میخواهی مرادست بیندازی بگو والا ببخود  
خودت را بموش «ردگی نزن که اگر تودلوی ما بنددلویم و آنچه را تو از  
رو میخواهی مامدتی است از بر کرده‌ایم .

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آن را هم هرگز در  
خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم مردکه الدنك اصلاکی بتو اجازه  
داده که بایت را باینجا بگذاری. با آن حرکات چلف تازه دوقرت و نیمش  
هم باقی است و صبح سحر آمده برایم شرور میبافد. زود شرت را از

سرم کوتاه کن و الا خدا میداند بلند میشوم با همه ضعف مزاج و ناتوانی با آن چوب دستی خیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم پایت را را خرد میکنم .

هدایت‌علی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت راستی که خیلی نقل داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت خط باشی با چون من خرسی نمیتوانی جوال بروی . مرد حسابی بازی بازی باریش باها هم بازی . این امامزاده‌یست که باهم ساختیم . بیاو از خر شیطان پیاده شو تا با هم راه برویم و مثل پیش ساعت‌های دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوب بگیریم .

خودم را سخت بکوچه‌ی علی چپ زدم . هر چه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمیشناسم و از دیدن رویت بیزارم .

وقتی دید کار یکشاهی و صد دینار نیست و شوخی بر نمیدارد احسن خود را تغییر داده گفت شاید خطائی از من سر زد که اینطور مگرد و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوا من و همی و خوب میدانی که دره‌ی موقع بحران اختیار در دست خودم نیست و گر پاره‌ای کارها از من سر زید خرجی بر من نیست و مخصوصاً چون تو از دوستان معدود ظاهر و باطن من هستی نباید از من دایخور باشی .

وقتی دیدم دل کن معامله نیست و گریبان خود را ز دست چنین آدم پرروئی باین آسانها نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لهذا بقصد اینکه فرصتی برای تدارک تقدیر خود بدست بیاورم دماغ مفصالی گرفته گفتم بیه تصدیق میکنم که

در ضمن این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون می‌رود و کلام  
 ایسی علی‌المرض خرج کاملاً مصداق پیدا میکند.  
 باز آن لبخند پر ملامت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون و لغتی  
 دیگر این افاده‌ها را ندارد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما  
 که اهل بخیه هستیم بگذاریم و انگمی بهتر است از این مقوله صرف نظر  
 کنیم و مثل سابق از همان آ-مان و درسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم.  
 بگوئیم در این مدت که همدیگر را ندیده‌ایم چه کتابی خوانده‌ای و چه  
 تازه‌هایی بمعلومات خودت افزوده‌ای. روزها می‌بینم توسته آفتاب  
 می‌نشینی و باصطلاح قلمفرسائی می‌کنی. بگو و بگویم مشغول چه  
 شامکاری هستی.

در آن حال ناگهان خیال شیطنت غریبی بکلامم رسید و در دل گفتم  
 محمود فرصت را از دست مده و حالا که میخواهی انتقامی بکشی نانی  
 برای این آقا بیز که پیش سگ بیندازند بو نکنند.  
 باقدری تردید و یکدنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر گفتن  
 بپرسم میزند و جفنگیاتی بهم میبافم.  
 گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافیه  
 هم هستی. یارک الله براخلاص و اردتم صدبار افزود. من همان قدر که  
 از شعرا بدم می‌آید از شعر خوشم می‌آید و چون شعر را از انواع دیگر  
 سخنان بینی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن آن لذت مخصوص  
 مبرم. د زود بلند شو و هر چه شعر گفته‌ای ردم دست است بده که شاید  
 بواسطه روزی برای جان و روانم توشه گوارائی بشود.  
 بزور نان و نیاز چنان تشنه‌اش کردم که باز بنای بد زبانی را گذشت.

گفت بخدا قسم اگر از این غمزه های شتری داشت بر اندازی همین آلائی  
هر طور شده اطاعت را زیر و رو میکنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست  
بر نخواهم داشت.

با همان شکسته نفسی مدنوعی گفتم در ددل يك نفر دیوانه نادان  
و بسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار  
میورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی يك شرط  
گفت يك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم. بگو  
ببینم این يك شرط چیست.

گفتم اگر احیاناً این اشعار معدودی داشت (گرچه نباید داشته  
باشد) مختاری هر قدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهشمندم اگر  
معایب و نواقصی داشت (و سرتاپا همه عیب و نقص است) محض رضای  
خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیریهای ملا تقصی در کتاب عروض  
و قافیه در نیآوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم. بگو  
گفت قبلت ولی حالا بگو بیستم این گنج شایگان را که جایزه بان  
داشته ای.

گفتم باز بسمان بسته ام و برای اینکه بدنت نامحرم آیه قیامت بالای  
این دولا بچند انداخته ام. چون عرق دارم و میترسم اگر از تحت خواب بیرون  
بیایم سرها بخورم و رحمت نداشت این صندلی را بگذار و خودت آرزوی  
آن بالا

بمحض اینکه بالای صندلی رفتم و مشغول جستجو شد مثل گربه ای  
که گنجشك دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی ادبی میشود  
بیضتیش را گرفتیم و حالا فشار بده و کی بده و در حالی که صدایم از زور

غضب میارزید دندانها را بهم فشردم و با دلی پر از غیظ و کینه گفتم  
این هم مزد دستت تا تو باشی دیگر یاد بودی را که شایسته صورت منحوس  
و لحد پر ملعنت خودت است در دستمال ابریشمی یزدی بدست  
دیگران ندهی .

فریادش بلند شد و فوراً چند نفر پرستار دوان دوان رسیده بحال  
غش و ضعف از چنگ من خلاصش نمودند و نیم جان باطاق خودش بردند.  
آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران  
سخنان ناهموار و حتی مبلغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم . در جواب  
هواخدا و تعرضاتشان چندان مزخرف بهم بافتم و حرفهای بی سروته و  
نامربوط تحویل دادم که عاقبت از راه ناچاری برسم تخویف و تهدید رسماً  
تأکید نمودند که اگر يك بار دیگر چنین حرکتی از من سر بزند فوراً  
مرا بقسمت دیوانگان خطرناك منتقل خواهند ساخت و در صورت لزوم  
غل و زنجیر نیز بدست و پایم خواهند زد.

پس از این اتهام حجت اطاقم را از لوث وجود خود پاک کردند و  
شرشان را از سرم کوتاه نمودند.

بقیه آن روز را گرچه پس از آن حيله بازیهای من و جنگهای  
زرگری آنها تب حقیقی عارضم شد و حرارت بدنم قدری بالا رفت ولی  
به خیال اینکه آخر انتقام خود را از این جوان جعلی کشیدم در کمال خوشی  
و سرور گذراندم . این بود قصه آن روز من .



• ایضاً بی تاریخ •

• حساب روز و ماه بکلی از دستم در رفته است. گاهی چنان بنظر م

میرسد که پریروز بود مرا بدینجا آوردند و گاهی چنان مینماید که هزار سال است که در میان این چهار دیوار افتاده ام. يك روز که بهرام بدیدم آمده بود برایم يك جلد تقویم آورده بود. دوسه روزی خود را بمطالعه مطالب آن سرگرم ساختم و از استخراجات عالمانه آن که دلالت بر تندی ییاز و درازی گردن غاز داشت لذتها بردم ولی همینکه چند بار بدستور العملهای روزانه آن عمل کردم و در فلان روز و فلان ساعت معین ناخن چیدم و در فلان روز و ساعت و مقرر بندتنبان عوض نمودم و فایده ای ندیدم کم کم با اوراق آن گد و خاک کفشهایم را پاک کردم تا بکلی از میان رفت و باز بی کتاب و بی تاریخ ماندم.

در عوض تقویم جاننداری دارم که عبارت باشد از شاه باجی خانم که حالا دیگر اجازه گرفته مرتباً روزهای جمعه بدیدن من و رحیم میآید. بیچاره موهایش بکلی سفید شده و از آن همه شحم و لحم چیز قابلی باقی نمانده است. رنگش زرد شده صورتش مثل چرم آب دیده چروك خورده و باور فرمائید که حتی از برگوئی او هم مبلغی کاسته است. من هن کنان میرسد و دستمال بسته خوراکیهای خوشمزه و باسایقه ای را که بدست خود حاضر کرده در میان مینهد و تا شکم ما را بزور اصرار از حلوا و زولوبیا و باقلوا بعد تر کیدن پرنکند دست بر تپدارد.

هیچ شك و شبهه ای ندارد که ما را حد دو کرده اند و هر هفته يك خورجین باطل السحر با خود آورده بسروسیه و در و دیوار اطافمان عیا و یزد و با در آب و گلاب حل کرده بچله و همان شر و میریزد. گاهی نگاهش را بچشمان من دوخته میگردد تو هر عقلی عاقلتری چرا تو را بدینجا آورده اند. آنوقت است که رگ دیوانگیم میجنبد و برای خاض

میچپت بازیش را در میآورم و مرتکب اعمال فریبی میشوم مثلاً سیب را  
 پوست میگیرم و گوشتش را بدور انداخته پوستش را در بشقاب بشاه باجی  
 خاتم تعارف میکنم و یا گلهای قشنگی را که برایم چشم روشنی آورده بر  
 پر کرده تنها برگ و شاخه اش را در گلدان میگذارم. یکروز پاکتی را که  
 قبلاً از مورچه پر کرده بودم باوسیردم و گفتم باید بمنزل ببرد و برسم تیرم  
 در دیاک آتش نذری بیندازد. روز دیگر تیغ ریش تراشم را در آوردم و باصرار  
 همچو استم سرش را بتراشتم. خلاصه صد چشمه حقه بازیهای دیگر از همین  
 قیل بکار میبرم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و  
 از شما چه پنهان گاهی برای پیدا کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را  
 بزحمت بیندازم. آنوقت است که بغض بیخ گلوی پیرزن بیچاره را میگیرد  
 و اشک در چشمانش حلقه می بندد و صورت را بجانب آسمان گردانیده  
 میگوید «پروردگار را چرا بجهای بیگناه مرا باین روز انداخته ای  
 ای کاش مرده بودم و ندیده بودم». در اینگونه مواقع از کار خود سخت  
 پشیمان میشوم و آنوقت است که باطناً صد لعنت باین «هوف کور» بی  
 همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت و در ته دل برسم توبه  
 و انابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش میطلبم.

❦❦❦

۵

## شترندال

\* در اواسط پائیز . . .

\* تابستان رفته رفته گذشت و جز آشتی با هدایتعلی که اکنون



از نو با هم دو جان در يك قالب هستیم تازه ای رخ نداده است. شرح آشتی کردنمان مفصل است و نمیخواهم سرشمارا درد بیاورم.

همینقدر کم کم دستگیرم شد که یارو از آن جنسهای نیست که باین یکشاهی و صد دینارها از رو برود و جاوی لوطی هم نمیتوان پشتک زد لهذا بطوریکه بحیثیت و اعتبارم زیاد بر نخورد جسته جسته سر فرود آوردم و ابوالله مرشد گفته دارای یکفر رفیق مشفق و يك تن یار غاری شدم که راستی حاضر نیستم بدنیا و آخرت بفروشم.

« حالا دیگر پانیز بادست و پای حنا بسته کاملا مسند نشین حجله گاه باغ و بوستان گردیده است. روزها باهدایتعلی ساعتی دراز در خیابانهای باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمین را فرش کرده راه میرویم و از صدای خش خش برگها کیفها میبریم. دیروز در بین صحبت برسید آیا هیچ میدانی که طیبیمان هم عقلش کمی پارسنگ میبرد. گفتم دستم بداهنت بیا و دور این یکنفر را قلم بکش که وای بحال مرضائی که طیبیشان هم مریض باشد. گفت بمن چه ربطی دارد خودش بلفظ مبارك خود يك روز اقرار کرد گفتم داری شورش را در میآوری طیب دارالمجانین ممکن نیست بدیوانگی خود اقرار نماید و بدست خود تیشه بریشه خود بزید. گفت تو همیشه آتش ندیده گرمیزی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد این ایرادات بنی اسرائیلی را بگیر.

گفتم سر تا پا گوشم بگو تا بشنوم.

گفت روی برسم معمول بعیادت روزانه من آمده بود. دیدم زیاد کسل و پکر است علت را پرسیدم. گفت از این شغل نکبت

بیجان آمده ام از بس با دیوانگان سرو کله زده ام میترسم دیوانگی آنها  
یعن هم سرایت کرده باشد.

پرسیدم مگر چون هم ممکن است از کسی بکس دیگر سرایت  
کند. گفت خدا قدرت را بیمارزد خمیازه مسری است تا چه رسد بچون.  
وانگهی بعضی از اطباء بزرگ هم جنون را مسری میدانند. گفتم درست  
است و من هم الان بخاطر آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده ام  
ولی شما بیجه ملاحظه تصور مینمائید که بشما هم سرایت کرده است.  
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم با آدمهای دیگر  
شبهت نداشت دیوانه محسوب میگردد. گفتم که سرکار را کاملاً با آدم  
های معمولی که با اصطلاح عاقل هستند شبیه می بینم و سبب تشویش خاطر  
شمارا درست نمیفهمم.

گفت پانزده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بیجه  
داشتم خانه و زندگی و دوست و آشنا و سر و سامان داشتم. در اوقات  
فراغتم چه شب و چه روز با عیال و اطفال و در و همسایه و رفقا و همقطار ها  
هی نشستیم و می گفتیم و می خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همه مردم دنیا  
بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت  
شوم اخلاقم عوض شد و عبادات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته  
حالا کار بجائی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم  
و عاقل روحم را معذب میدارد و تنها وقتی خوشم و با آسودگی نفس میکشم  
که باشما هستم و غریب تر از همه آنکه حرفهای پرت و بلای شما  
را بهتر از فرمایشات محققان و بیانات فاضلان آقاییان میفهمم و از صحبت  
باشما روحم میشکند و بتفلا میافتد و تا دوباره خود را بشما نرسانم مژه

راحتی و آسودگی را نمیچشم.

«از اظهارات هدایت‌علی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود. گفت چه عرض کنه ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلنبه آن درست در خاطر من نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً اینطور ترجمه نمود:

« هر کس بگروهی شباهت داشته باشد، از آن گروه بشمار میرود»  
و مگر خودمان هم نمی‌گوئیم « کند همجنس به همجنس پرواز ». گفتم از این قرار کور دیگر عصا کش کور دیگر گردیده‌است و با اینحال شکمی نیست که این قافله تابحال لنگ و نات من و تو اینجا در روغن خواهد بود.

« آن روز صحبت‌مان بهمین جایایان یافت و در حالیکه بحال دیوانگانی فکر میکردم که دیوانه دیگری طیب و معالیشان باشد باطاق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نم‌دلی واسب عسارتی و پشه رقاصی میکرد»

« اوایل زمستان

« حسب حالی ننوشتم و شد ایامی چند»

از چیزی که در زمستان خوشم می‌آید آفتاب روزهاست و کرسی گرم و نرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم و فقط در اضاق پرسترها کرسی خوبی دارند ولی آدم باید هزار جور سبزی را پخته کند تا بتواند يك نيم ساعتی زير کرسیشان بنهد. عصرها از تماشای کلاغ‌هایی که کسرور

کرور در ضمن مهاجرت از شمال بجنوب وارد تهران میشوند و آسمان شهر را سیاه میکنند خیلی کیف میبرم و اغلب با وجود سردی هوا مدت درازی در ایوان ایستاده نگران جابجا شدن پرهیاهوی آنها هستم. بشکل گلپای زغالرنگ فوق العاده بزرگی بر فراز درختهای چنار و کبوده و تیریزی می نشینند و تا شب مهر خاموشی بشوگ و لب دام و دونه از قارقار نمیافتند. قار، قار، تیغ و خار، تار و مار، زمانه غدار، همه نکبت، همه ادبار، کوگل، کوبر کو بهار؛ قار، قار!

بیشتر از همه دلم بحال روح الله بیچاره میسوزد که میتوان گفت پشمش چله شده است و دیگر کمتر چشمش بآن ابرهای پنبه ای که مایه سعادتش بود میافتد و اغلب می بینم چشم بلخاف کهنه آسمان دوخته است و منتظر روزی است که بهار برسد و بره های ابر در چراگاه آسمان بتک و خیز آیند تا باز بنغمه جانسوز کمان حلاجی راز و نیاز عشق و اشتیاق را از سر بگیرد.

دو پر روز بعد از مدتی که از بهرام بیخبر مانده بودم بغتاً بدیدم آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون از روزی که حرکت کرده ابدأ کغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست و چه بسرش آمده است. بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش را بصاحب خانه سپرده و در صدد پیدا کردن کار دیگری برای خود بر آمده است. میگفت پیش بکنفر فرنگی آسپز شده ام و چون فردا باید بعرف جنوب حرکت کنیم آمده ام خدا حافظی کنم و علالی بطلبم. پرسیدم از باب تازه ات چکاره است. گفت والله درست سردر نمیآورم. میگوبند زمین خرابه هارا میکنند که کاسه و کوزه شکسته پیدا کنند. ابدأ دلم

گواهی نمیدهد همراه چنین آدمی دور صحرا ییفتم ولی تقدماً تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم. خاطرتش را مطمئن ساختم که از این سفر پشیمان نخواهد شد و ساعت بنگلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود با یادگار دادم و صورتش را بوسیده بخدایش سپردم<sup>۴</sup>.

### شب عید نوروز . . .

پرستارها بر ابعان هفت سین تدارك دیدم‌اند ولی کسی اعنائی ندارد. برای آدم دیوانه هر روز عید است. امروز شاه باجی خانم هراسان رسید که خبر خوبی برایت آورده‌ام و نامزدگانی ندهی نمی‌گویم. خواستم باز خود را بخلی زده بعنوان بوسه لب تکیده و پرچینش را گاز بگیرم ولی باز رحم و حیا مانع شد و گفتم چیزی جز جان ناقابل و قراضه شعوری برایم نمانده که قابل باشد ولی قول میدهم امشب چون شب عید است بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم و با صفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوند شما و آقا میرزا را صد سال بادل خوش و بدن سالم بدین سالها برساند و برحیم هم هرچه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا بی‌یرت کند و انشاء الله دعایت مستجاب میشود. من عمر دراز نمی‌خواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده بقیه خواهم رفت گفتم دلم يك ذره شده بگوئید بینم چه خبر خوشی آورده اید. گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست بانمیس ذله شد برایش خطونشن کشیده بود که اگر تا شب عید از ایجاخت و خودسری دست بر ندارد

بزور و زجر هم شده او را بعقد پسر نعیم التجار خواهد آورد و بخانه آنها خواهد فرستاد. حالاً تازه گاو مان زائیده و از قرار معلوم نورچشمی بمرض کوفت مبتلا هستند. گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است. میترسم این هم باز از مکاشفات فلان درویش طاس گردان باشد.

شاه باجی خانم گفت خودت میدانی که امروز بیچنده روز تمام است که پشت گردن آقا میرزا دو تا از آن دملهای حرا زاده در آمده است که جانش را بلب رسانده است و بیچاره دیگر روز را از شب نمیشناسد. عالم و آدم میدانند که درویش تا پله ماده گاو است که باید گرم گرم رویش گذاشت ولی هر چه پایی شدم زیر بار نرفت و با سم اینکه بادکتر افراشته سابقه آشنائی دارد دو پایش را در یک کفش کرد که الا و بلا باید باو مراجعه کنم و با آن حال خراب و آن ضعف پیاده برآه افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی نلغ و درهم است. دست از سرش برنداشتم تا مطالب را بروز داد و معلوم شد در ضمن صحبت دکترو حرمانه باو گفته بوده است که اخیراً در موقع حصیه پسر نعیم التجار از قضا طیب معالج او بوده و در ضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت در او سراغ کرده است.

گفتم یادش بخیر دکترو همایون اغلب از دکترو افراشته تعریف میکرد باو خیلی عقیده داشت و میگفت بین طبیبهای طهران آدم با خدا و با الصافی است و حتی بخاطرم دارم میگفت بخط جلی روی لوحه ای نوشته « نان من دردست تو است و جان تو دردست من. جانم میدهم نانم بده » و لوحه را در محکمه اش گذاشته است. اگر واقعاً او چنین اظهاری

درباره این جوان کرده باشد تردیدی باقی نماند. ولی بگوئید بیستم- آیا این قضیه بگوش پدربلیقس هم رسیده است یا خیر.

رنگ شاه باجی خانم برافروخت و گفت از قرار معلوم مدتی است خبردار شده و با وجود این هنوز هم میترسم دخترکم م پاسوز پدر حریصی بشود. در دادن بکنا فرزند معصوم خود باین سگ توله اصرار دارد.

گفتم شه باجی خانم آدم خوب نیست بیموده گناه کسی را بشوید از کجا بر شما معلوم شده حاجی عمو از قضیه باخبر است.

گفت چرا حساب دستت نیست. آقامیرزا بهحض اینکه از این قضیه خبردار شد با همان حل زار فوراً از همان خانه طیب یکسر میرود منزل حاجی عمو و مطلب را پوست کنده با اودرمیان میگذارد. حاجی میگوید من خودم هم خبردارم ولی اینکه مانع نیست. وقتی بلقیس زن او شد اولین وظیفه اس پرستاری او خواهد بود. از شنیدن این حرفها بعدی اوقات آقامیرزا تلخ شده بود که ادب و احترام و رودربستی را بکنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیک بیست و پنج سال است نان و نمک تو را میخورم و گوشت و پوست و هست و نیستم از شخص تو است ولی بهمین نان و نمک قسم ساعتی که پای بلقیس خانم بخانه این جوان برسد دیگر پای من بخانه تو نخواهد رسید و دیگر رنگم را نخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت

برهمت این را دمرد هزار آفرین گفتم و بشاه باجی سپردم از قول من سلام و دعای دور و دراز ناو برساند و بگوید رحمت بشیر پساکی که تو خوردی. حقا که آقای واقعی تو هستی و جای آن دارد که صد

چون حاج عمو هزار سال خاك بايت را ببوسند .  
بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلقیس بودم و  
خواهی نخواهی هزار نفرین پیدر بی مروتش کردم و پیش خود گفتم اگر  
حضرت ابراهیم میخواست فرزندش را قربانی کند در راه خدا بود ولی  
این پیر فرتوت بی انصاف و این کننده جهنم یکتا فرزند دلبنده بی گنااهش  
را میخواست در راه خرها قربانی کند . راستی که آدم طرفه خلقتی است  
برذاتش لعنت . بیش باد و کم مباد !

\*\*\*

۶

## کور عصا کش

« اواخر بهار . :

« الحق که بهار طهران بی نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس  
که مثل همه چیزهای زیبا و دلکش عمرش بغایت کوتاه است . پسرده  
برافکنده جلوه‌ای میکند و دلها را ربوده از نو پرده نشین میشود . حالا  
که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را میفهمم و حسرتش را میخورم .  
هر روز صبح که بیدار میشدم جوانه درختها مثل دکمه پستان دوشیزگان  
پا بر بخت درخت تر و شاداب تر شده است و دانه‌های شکوفه چون قطرات  
شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینه عروس شاخسار  
نشسته است . بهار و بهارها باز میرسد اما ما کجا خواهیم بود ؟

امروز صبح وقتی سرو کله «بوف کور» در اطاقم نمایان شد فوراً



حلفت شدم که تازه‌ای رخ داده است . چشمهایش از شادی میدرخشید .  
ولب وانجش غنچه‌ای شده بود . گفتم مسیو امروز خیلی سنگولت میبینم  
معلوم است که باز کبکت میخواند . بگو ببینم باز چه دسته‌گلی بآب  
داده‌ای . گفت حقا که چشم بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که هزار اشرفی  
هیارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهی کرد . گفتم کدام يك از کشفیات  
تو باور کردنی است که این باشد . لاید باز با تو کفش بیچاره‌ای کرده‌ای  
و با زیر یکی از بدیهیات زده‌ای و یا ساخت با یکی از اصول مسلم علم و  
اخلاق بند شده‌است .

گفت اولاً بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش  
نیست و ثانیاً دشمنت زیر بدیهیات میزند و با اصول علم و اخلاق سرشاخ  
میشود . مگر خدای نخواستہ بخون بوف کور « بینواتشنه ای که این  
افتراهای شاخ دار را میخواهی باور بینی . بگوش مؤمنین برسد جان و  
هالم مباح میشود . گفتم بیهوده ترس و لرز بخودت راه نده . آنگاه که  
عادت بخونریزی دارند در پی خونی رنگین تر از خون فاسد من و تو هستند  
بگو ببینم پارچه نوبری بیازار آورده ای . گفت تا چشم خود بینی  
باور نمیکنی همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت بمن محکمتر شود  
گفتم آمین یا رب العالمین و بصحبتهای دیگر پرداختیم ولی باطن‌آسخت  
کنجکاو شده بودم که از صندوق ملعنت این جن بو داده باز چه نیرنگی  
بیرون خواهد جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش می‌آیم نشانت  
میدهم . حسنش بیشتر در این است که با چشم خودت بینی تا بازنگویی  
فلانی از زور بیکاری برای مردم بابوش میدوزد . گفتم بیث امشب را

باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطلاق بیرون نیلیم .  
ابروها را برسم استهزا بالا کشیده گفت مگر خدای نخواستہ  
میخواهی چله بنشینی . گفتم در این گوشه دارالمجاہین ما همه چله نشین  
هستیم ولی مدتی است بمادر رحیم وعده دادم برای طول عمر و سلامت .  
شوهر و فرزندش دعا بکنم و بقدری امروز بفردا انداخته و زیر سیلی  
در کرده ام که پیش نفس خود شرمندہ ام و امروز دیگر با خود شرط  
صکرده ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب پا از اطلاق بیرون  
نگذارم .

گفت مردم از این باغ بری میرسد . این رنگش را دیگر نخواانده .  
بودم . خودت را میخواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا  
خیال داری جیب شاه باجی را ببری . گفتم خدا عقلمت بدهد مگر بانس  
دعای بیری با اعتقاد نداری .

گفت پسر جان مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا و مافیها  
را آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره ای را معین و مقرر نموده و  
مقدرات همه موجودات از خرد و بزرگ همانوقت در لوح محفوظ ثبت  
رسیده و باقید نمره در دوسیه ازلی ضبط است .

فرشته ای که وکیل است بر خزاین باد

جه نم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در اینصورت چطور میتوانی تصور نمایی که با زاغ و زوغ چون  
تو بنده گنهکار و روسیاهی چرخ مشیت الهی واگرد نماید و قلم بطلان  
بر مقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعد ها

هم خواهد بود . لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود بخودی خود سلب عقیده اش شده بود . پیپوده سخن باین درازبها هم نمیشود .

گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرارداد . کلاهی ترا قاضی بکن و ببین مگر نه این است که مستجاب شدن دعای ما کورو کچلها مستلزم آن است که در دستگاه الهی شیوه ناسخ و منسوخ رواج یابد . آیا اگر دانه گدیمی در زیر سنگ آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورده شدن برکنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کوره آهنگری بتضرع و زاری درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء نیست . بعفیده تو در حق سرباز گمنامی که در میدان جنگ و در بهجوحه زد و خورد با سم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکه جنگ را از خداوند لشکر بخواهد چه حکمی باید کرد اگر عقیده مرا میخواهی چنین بندگان نادان و فضولی بحکم آنکه درست حدل عارض و معروضی را دارند که بخواهند دهن قاضی را محرمانه باز شود و نه رف شیرین بکنند و دستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقاب و عذاب هستند .

گفتم هدایت علی حتی سنگ وقتی عوعوی زیاد کرد و بجائی نرسید خودش خسته میشود و دست بر میدارد . اگر بنا بود از دعای مردم هیچ کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیکشود . گفت قربان عقلت . بسر جان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب شود کار خدا بجاهای خیلی نازک میکشید و تکلیف مستوفیان دیوان ربانی سخت شاق میگردد و لازم میآید که ملائکه آسمان شب و روز مداد

پاك كن بدست بجان سچل و دفاتر مقدرات ايزدی بيفتند و همه کارهايشان را بکنار نهاده مدام مشغول حڪ و اصلاح و تغيير و تبديل و رفع و رجوع باشند. نبايد فراموش کنی که دعاهاي مردم عموماً بقدری ضد و نقیض است که اصولاً اجابت آنها از حيز امکان بيرون است و فـرضاً هم بخوابد اجابت کند نمیداند بکدام سازما بر قصد و مثلاً همان ساعتی که در گوشه فلان ده کوره بابا کبير ريش سفيد خود را شيفع آورده و زاری کنان از درگاه الهی باران ميخواهد که پنبه اش از بی آبی خشك نشود در همان وقت همسایه ديوار بديوار او نه نه اصغر پستانهای پلاسيده خود را بروی دست گرفته اشك ريزان آفتاب ميطلبد که مبادا پشمی که برای خشك کردن پهن کرده رطوبت ببیند و پيوسد.

قضا دگر نشود و رهزار ناله و آه بشکریا بشکایت بر آید از دهنی

گفتم بشاه باجی خانم قول داده ام و بقول خود وفا خواهم کرد. تو هم بی خود آرزوآراءات را خسته مکن. دم چون تو الکناسی ديگر در من نمی گیرد. برو کلاه بدست بیاور که قالب سرت باشد که کلاه من برای سرت گشاء است گفت از من ميشنوی اينقدر دعا کن که ربانت مو در آورد. همین قدر بدانت که بادعا و نفرین هم باری بار نمیشود و اگر تمام نوع بشر هزار سال روز و شب مشغول دعا باشند محال است که یکدانه ارزن از آن دقیقه ای که بايد زیر خاک سبز شود يك هزارم نانیه زودتر سبز شود.

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد و گر بریزد کتان چه غم خوردم همتاب

بالین همه شب بخیر و التماس دعا هم دارم.

\*\*\*

## فردای آن روز .

« دیشب را با دعا و مناجات گذراندم و رویه مرفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده‌ای هم نداشته باشد همینقدر که انسان را ولو چند دقیقه‌ای هم باشد از این محیط آلوده و گرفته‌رهای میبخشد خودش هزار تومان میارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم الحمد لله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد بایسانات دری وری خود آئینه پاک ضمیرم را مکدر سازد. بعد از ظهر «برهنه دلشاد» بدیدم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیری که اطاقمان را بدو قسمت میکند برده با تشریفات بی اندازه جار و جهل چراغهایی را که بدست خود با شیشه شکسته و تلکه تسمه و زرورق و این قبیل خرده ریزهای براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهند این جهل چراغها را برای نمایش بین المللی به پنگی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زبربار حمل و نقل چنین اشیاء نفیس و پربهائی نمیروند چندین دولت سرگردان مانده‌اند. کم کم نشا و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و يك ساعت تمام من خود را در امواج بی غمی و امن الملکی خیالی غوطه‌ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تنگ غروب بود و رقیه سائین النگاهی کلفت دارالمجانین با آن چهارقد هشمش کتیف که درست قاب شور آشپزخانه را بخاطر می‌آورد و آن کیسبتي چرب و براق و جادر نمازجیت گاندار رنگ پریده‌ای که لبه‌اس را لای دندان گرفته بود و آن شایته کوتاه و آن شاوار چلوار پیروپا چسبیده و آن کفشهای شلخته پاشنه خوابیده پرگرد و خاك چلبك نفت در يك دست و قیف بزرگی در دست دیگر در حالیکه دوهشت از گیس فتیله مانندش از در حرف صورت سیاه-

سوخته اش بیرون ریخته بود برای نفت گیری چراغها دور افتاده از اطاقی  
باطاق دیگر میرفت . همینکه لامپای چینی لحیم خورده مرا روشن کرد  
و سلام گویا در جلویم گذاشت مثل اینکه یکدفعه مرده باشم و چراغی  
روی سنك لخدم بنهند غم و غصه دنیا سر تا پایم را فرا گرفت . در آن فضای  
حزن انگیز که بوی نفت انسان را گیج میگرد نشسته بودم و در تاریک و  
روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن بروشنائی میچرب سید  
سرگرم تماشای دوره گردی و صید و پرواز شبکورها بودم که ناگهان  
هدایتعلی یا علی مدد گویان وارد شد.

گفت انشاءالله باکیت نیست و دعای دیشبت هم مستجاب شده است  
و عمر آقامیرزا عبدالحمید بصد و بیست و ریشش تا بروی نافش خواهد  
رسید و نامه باجی خانم هم از نومه شب چهارده شده پس از عمر حضرت در  
یکی از غرفه های یاقوت و فیروزه بهشت با حور و غلمان محشور خواهد  
گردید و رحیم خودمان هم از برکت دعا های سرکارمانند جدا امجدش  
حضرت آدم از جنت جنون رسته از تکبیت و ادبار بی غل و غش عقل خداداد  
سالهای دراز بر خوردار خواهد بود.

گفتم آمین یا رب العالمین .

گفت اینک اگر هنوز رغبتی بدیدن کشف تازه جان نثار داری  
برخیز و بدون آنکه دهان باز کنی عجب من بیاتاً آنچه نادیدنی است آن

گرچه چشم ابدآب نمیخورد و میترسیدم باز برایم پاپوس تازه ای  
دوخته باشد و بیسی جدیدی بسرم در آورد دل بدریازدم و هر چه بادا باد  
گویان کورمال کورمال بدبالتس افتاده سیاهی سیاهی او روان گشتم .

پاورچین پاورچین مرا تا وسط باغ همانجائی که وعده گاه روزانه خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پشت تنه این درخت پنهان شوه بادانفت در آید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایه آدم بانند بالائی از دور در تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف ما جلو میآمد. اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی نیمکت معهود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم اول سیکاری کشید و سینه‌ای صاف کرد و بعد بغلی جانانه‌ای که فوراً حدس زدم باید عرق علیه السلام باشد بامبغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب در آورده در مقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی که دیگر چشم چشم را نمیدید با احتیاط تمام استکان را بر کرد و مثل اینکه بسلامتی کسی بنوشد با آدم امرئی و مجبوری بنای گفتگورا نهاد.

میگفت همدم خاتم از جان عزیزترم اولین گیلاس را بطاق ابروی خودت مینوشم و استکان را لاجرعه سر کشید آنگاه دوسه دانه تخمه هندوانه مزه کرد و در باله سخن را گرفته با همدم خانم بنای معاشرت را گذاشت و حالا قربون صدقه برو و کی برو. میگفت هموی خردت قسم تمام روز يك نایبه آرام داستم و تمام را دفته شمیری میکرده که کی آفتاب غروب میکند تا باز جاکپوس قدم عربرت مشرف شوم. صدبار آرزو کردم که ایکاش قیامت بر میخواست و آفتاب زریک میشد تا دستم زودتر بداهان وصلت برسد.

همدم عزیزم : عمر من توئی، دنیای من توئی . بی تو میخواهم يك ساعت زنده نباشم . روز و شب در مقابل چشمم حاضری . از تخم چشمم بیشتر دوست میدارم و از دل و جانم بهن نزدیکتری . همدم جانم میدانی دلم چه میخواهد . دلم میخواهد يك قطره آب بشوم تا تو آبرای بنوشی و از غنچه لب و دهانت گذشته مروارید دانهایت را بوسیده وارد مراهی آن گلوی از عاج تابانترت بشوم و از آنجا هم گذشته داخل نهانخانه قلب نازنینت بشوم و در تمام اوراد و شراعیست دوران نمود با آن خون گرم و شادابت مخلوط بشوم رفته رفته در وجود آسمانیت که اروجود فرشته لطیف تراست نیست و نابود گردم . همدم جانم بیا و يك امشب ترس و لرز را بکنار بگذار و محض خاطر پیرغلام جان نثارت این يك گیلاس را بهام پایداری دولت عیش و عشقمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن من که محض خاطر تو صد آتش جهنم را بهجان خریدارم

چون مدتی التماس کرد و همدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه او را بپذیرد خودش گیلاس را خالی کرد و گیلاس دیگری بر نموده زیر لب بنای زهرمه را گذارد که يك امشب که در آغوش شاهد شکرم گرم جوعود بر آتش نهند غم نخورم و آنگاه لحظه ای چند خاموش نشست و ناگهان مثل اینکه همدم نا پدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز و نیاز گذاشت . اکنون روی سخن با دلبر تازه برابر آمده ایست گوهر نام از فرط اشتیاق و سوز و گداز چنان بی تاب روان شد که مدتی خاموش ماند و در حالیکه بنیمکت تکیه داده بود نگاه را با آسمان پرستاره دوخته مانند کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد و سینه اش تنگی کند بلند بلند بنای نفس



کشیدن را گذاشت . پس از آن حق‌حق کن خود را بروی خاک بقدم گوهر انداخت و زار زار بنای گریستن را نهاد .

از مشاهده این احوال هم متأثر شده بودم و هم متعجب و از آن جای که می‌ترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیک بود بگمکش بشتابم که بخودی خود از جا بلند شده آم سر دی از دل کشید و باز بنای زمزمه را گذاشت . خیال کردم بحال آمده و بمنزل خود بر خواهد گشت ولی در همان حال صدای لرزانش از نو بلند شد و با هزار آب و تاب بایسار غارتازه ای ثریا نام بمعاشقه و مغازله مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که ثریا بیمار و بستری است . میگفت ثریای بنجان برابرم اسمت را که میبرم تمام بدنم مثل مید میارزد . چطور خدا راضی میشود که تن از گل نازکتر نوانبطور در آتش تب بسوزد در دو بلایت بجان من بخورد . خدا مرا و هر کس را که دارم بلاگردان تو کند . فدای چشمان بیمارتر از خودت بروم و تن نازنینت را آزرده گزند نیستم قربان آن تبخال گوشه لب ت بروم که هیچ شکوفه ای بیای آن نمیرسد . ایکش این قطره خون ناقابام داروی دردت میشد تا هزار بار منت دریایت میفشاندم ثریا جانم خاطر دت هست شبهای مهتاب ماه گذشته چه ساعتی ببهشتی در این باغ گذرانندیم . یادت هست که کره‌های شب تاب را لابلای گیسوانت جا داده بودم و آسمانک پرستاره‌ای درست کرده بودم خاطر دت هست که روی ریگهای باغچه نشاندمت و آنقدر برک گل بر سر و صورتت نثار کردم که تا زانوهایت زیر گل ناپدید شد . هیچوقت فراموش نمیکنم که تشنه بودی کوات کردم و آهسته آهسته بردمت قالب آب و دو دستم را پر از آب کردم و مثل غزال از کفم آب نوشیدی . هنوز نفس مشکبویت را در نوك انگشتانم حس میکنم و هنوز لذت آن لحظه ای

که آب تمام شد ولایت بکف دستم خورد در زیر دندانم است  
 بیچاره باز مدتی يك روال با معشوقه خیالی خود درد دل کرد و باز  
 ملزوم گریه گلو گیرش شد و هق هق بنای زاری را گذاشت .  
 خود را به هدایت علی نزدیک ساختم و در تاریکی آستیش را گرفته گفتم  
 بیا برویم . راه افتاد و من هم سیاهی سیاهی عقبش رفتم . بروشنائی  
 که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است گفت هر شب کارش همین  
 است . گوئی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است . مدتی است زاغ  
 میاهش را چوب میزنم و سیر و سیاحت هائی کرده ام که گفتمی نیست . هر شب  
 همین آش است و همین کاسه . هر شب با سه الی چهار معشوقه تازه و کهنه  
 آنقدر بیتابی میکند و بسلامتی آنها کیلاس خالی میکند که رفته رفته  
 سست میشود و بختک میافتد و وقتی بس از مدتی بیخبری کم کم بخود می-  
 هیاید بساطش را جمع میکند و سالانه سالانه با حال خراب باطاق خود  
 بر میگردد . گفتم عیش مدام بی خرج و بی درد سری بدست آورده است و  
 تنها دعائی که میتوان در حقش نمود این است که پروردگار هرگز علاج  
 دردش را نکند و بسیاری از بندگان دیگرش را هم بهمین درد مبتلا سازد  
 گفت حالا بگو بینم آیا از آن کشف ناز من راضی هستی . گفتم  
 حقا که کشف غریبی است جای عجیبی گیر کرده ایم . آن طبیب عمار و این هم  
 مدیر مان . مبرسم در بیرون این محیط هم اوضاع از همین قرار باشد .  
 هدایت علی باز همان خنده خنک را سر داده گفت خدا بدرت را  
 بیمار زد حیل میگردم مدتی است سرت توی حساب آمده است و حال می بینم  
 هنوز خام و بیخبری . گفتم آیا میخواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان  
 است . گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «يك نوباره» تالیف نویسنده ای -

نظیر روسی دوسنو بوسکی را خوانده بودی دیگر این سؤال را نمی‌کردی. گفتم از این نویسنده غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد قصه شبهای بی‌خوابی است که بفرانسه شبهای غمید می‌گویند ولی بگو ببینم در باب سؤال من چه گفته است. گفت در این کتابی که اسم بردم و سرگذشت پسری است با پدر خود در بک مورد پسیر و نازکی جوان از پدر دانا و دنیا دیده خود می‌رسد پدر جان آیا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند پدر در جواب پسر خود می‌گوید «در میان مردم آنهایی که بهترند دیوانه‌اند» گفتم اینها همه بجای خود اما

«هر چه بکنند نمکش میزنند و ای بوقتی که بکنند نمک»

تکلیف این بیچاره‌هایی که اینجای افتاده‌اند چه خواهد شد و دیوانه‌ای که طیب و قیم و همنشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی بهبودی خواهد دید؟

هدایت‌علی نگه تیزوتند خود را بچشمان من دوخت و بالبخند رمز آمیزی گفت روی بهبودی را که البته نخواهد دید ولی دیر وقت شده و تو هم بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز پشه‌های نیشدار ده‌ساز شوی و برای خودت معشوقه‌ای بنراشی. اما تا میتوانی نگذار زیاد قصایت بکنند. دیگر شب بخیر و خدا نگهدار.

\*\*\*

روزنامه من از شما چه پنهان همینجا قطع شده است. چه میتوان کرد. در این دنیا هر کاری دماغ می‌خواهد و من بیش از این دماغ نداشتم در ابتدا خیال کرده بودم هر روز ولو چند کلامه هم باشد بنویسم ولی بعد روز بهفته افتاد و هفته بماه کشید و کم‌کم از ماه گذشته پانی فصل بمیان

آمد و عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم و کمیتم در این قبیل میدانها لنگ است و بهمین ملاحظه رودر بایستی را بکنار گذاشتم و يك شب که از شبهای دیگر دلننگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی بدورش پیچیده انداختم بالای همین دو لایچه معهودی که خود تن میدانید. کم کم دوانم هم خشک شد ولیقه اش بشکل يك تکه از سنگهای سیاه و سوراخ سوراخی در آمد که بسنگ با معروف است.

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و باخیال بلقیس خودم زندگانی خوش و آرامی داشتم. اما افسوس که فصل بهار آن قشنگی و زیبایی زود گذشت و تابستان فرا رسید و آنهم از آن تابستانهای لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافة است شش ماه تمام در های رحمت الهی بسته شد و يك قطره باران بلب تشنه این شهر و این مردم نرسید. انسان و حیوان و حتی باور بفرمائید نباتات و جمادات بلهله افتاده بودند. گلهای پژمرده سبزیها افشرده مردم گرفته اگر آب خنک شمیران زیر سر نبود دیاری در این کوره آهنگری بند نمیشد. نصف روز در سرداب تار و تار يك گور مانند در زد و خورد با مکسهای سمج و زنبورهای سرخ و زرد زهر آگین میگذاشت رطرفهای عصر هوز آن آفتاب زردی منحوس و غم افزا که برآستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد بر طرف نشده بود که لشکر انبوه پشه های جور بجور از میمنه و میسره قلب و جناح حملدور میگرددید شب تابستان خیلی کوتاه است و انسان از خستگی و کوفتگی روز دراز بجان آمده حاضر است یکسال از عمرش را بدهد که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنک تر میشود و پشه ها از شرارت خود میکاهند و خواب شیرین شروع میشود که ناگهان سر

و کله آتشبار خورشید بيمروت از گریبان افق بیرون میدود و تا چشم بهمزده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچاره هنوز بخواب نرفته بر میخیزد. آنوقت از سر نو باید طپید در آن سردابهای مرطوب و با یکدست بچنگیدن با مگس و زنبور پرداخت و بادست دیگر شکم را از آب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین پر نمود.



۷

## عرا و عروسی

با خاطری افسرده روزی جنین بسر رسانیده بودم و بروی اجر های سوزان پله ایوان اطاقم نشسته منتظر بودم که تك هوا قدری بشکند و نفسی تازه کنم که از دور همان نوکر کذافی حاج عمو با گریبان دریده و موهای روایده نمودار گردید چون اولین بار بود که بدارالمجانین میآمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همینکه نزدیک شد گفتم بد نباشد چه تازه ای آورده ای. گریبان پاکت سر بسته ای بدستم داد و گفت ملاحظه فرمائید لابد خود بلقیس خانم مطلب را نوشته اند.

بشنیدن نام بلقیس بدنم بلرزه در آمده سرپاکت را بعجله دریدم چشمم بخط مبارک دختر عمو افتاد. بی مقدمه و پوست کنده خبر وفات ناگهانی پدرش را میداد و نوشته بود چون آقا میرزا هم چندی است مریض و علیل و در خانه خود بستری است در این موقع سخت بیگس و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیه بسته بشما یک نفر است

منتظرم هر چه زودتر خودتان را برسانید که بحکم صلواترحم و بیگانگی  
اول بتدارك ختم و عزا بپردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان  
را جانشین بالاستحقاق عموی خود دانسته رتق و فتق کلیه امور را از  
هر باب بدست بگیرید . ضمناً با اشارات و کنایه‌هایی رسانده بود که از  
رمز و معمای دیوانگی مصنوعی من با خبر است .

از این خبر ناگهانی باندازه ای متاثر و مبهوت شدم که مدتی  
یارای سخن را ندن نداشتم . تعجب کردم که این دختر رمز دیوانگی  
مرا از کجا میداند و بفراست او هزار آفرین خواندم و اینرا هم از  
معجزات عشق و محبت مردم .

قدری که بخود آمدم دوباره کاندرا خواندم و در پایان آن  
جمله ذیل که در وهله اول بدان توجه نکرده بودم بکلی احوالم را  
منقلب ساخت بلقیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود  
\* بااطلاع خاطر عزیزتان میرساند که در حیات بیرونی همان اطاق قدیمی  
خودتان را که هنوز دو حرف م . ب . و . م . بر بدنه دیوار آن برجها و  
نشانه و ضمان مهر و وفای خلل ناپذیر ابدی است بدست خود آب و  
چار ب کرده ام که فعلاً تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در  
همینجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سرکار از بیرون و من  
از درون بیاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان برای پدر بیچاره ام  
آمزش و برای خودمان در دامن کامرانی و امان روزگار بهتری را  
مسئلت نمایم \*

پس از آنکه این جمله را دو سه بار پشت سر هم خواندم رو بنوکر  
حاج عمونموده پرسیدم که بلقیس خانم چیزهای باور نکردنی نوشته اند

بگو بینم قضیه از چه قرار است - با استین قبا چشم‌های سرخ شده اش را پاك كرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام برگشتند و در حیات بیرونی در شاه نشین طالار شسته بودند و ناخن می‌گرفتند که یک دفعه صدای ناله و آهشان به گوشم رسید. وقتی دویدم و خود را بایشان رساندم دیدم قیچی بدست بزمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل گل کج دیوار سفید شده‌اند. هر چه آب داغ نبات به حالتشان ریختیم و مشت و مالشان دادیم فائده‌ای نداشتید. وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه جلوی دهنشان گرفت. معلوم شد برحمت از دی پیوسته‌اند. خدا با سیدالشهداء محشورشان کنند که همه ما را عزادار کرده‌اند. خدا شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشك است و يك قطره آب باز کلویم باین نرفته است . . .

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود. گفت واسه هیچ علتی نداشت. نمم دیروز را باین کدخدای صغری اصف سرو کله زده بود و شیش هم از قرار معاوم از س تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود درست بخواند امروز صبح زود مرا صدا زد و چون روز جمعه بود و دو هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نکرده بود به حمام برود گفت این بقیچه را این کاسه حنا را بردار ببر حمام. خودش هم بمن راه افتاد. من همانجا سرینه آنقدر حقیق کشیدم تا بیرون آمد و به هم بمنزل برگشتیم. حالش هیچ عیبی نداشت مدام از دست کدخدای صغری حرص می‌خورد و لاجون و استغفر الله می‌خواند. وقتی بخونه رسیدیم آب خواست گفتم جسارت می‌شود ولی بدنتان هنوز گرم است و آب خنک تعریفی ندارد اعتنائی نکرد و نصف لیوان را سر کشید و بالا رفته در شاه نشین طالار

نشست رفیچی قلمدان آقامیرزا را در آورده مشغول چیدن ناخن دست و بایش گردید و بعد از معمول ناخنها را جمع میگرد که در پاشنه در خانه بریزد که روز قیامت در جلوی در سبز بشود و نگذارد اهل خانه بدنبال خردجال بیفتند. من هم مشغول تدارك قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهان صدای ناله و خرخری بگوشم رسید. دو پله یکی خود را بطالار رساندم. دیدم حاجی آقا همانطور رفیچی بدست بزمین افتاده است و يك چشمش بطاق و چشم دیگرش مثل چشم گوسفند سر بریده بدون آنکه ابتدا از سیاهش چیزی پیدا باشد بزمین افتاده است. سخت یکه خوردم و وقتی دهن باز و دندانهای کلید شده اش را دیدم خیال کردم دهن کچی میکند و میخواهد سر بر سر کسی بگذارد ولی وقتی چشمم بخوبانه ای افتاد که از گوشه دهانش روان بود و از روی ریشش گذشته و بفرش کف اطاق رسیده بود فریاد کنان خود را باو رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشك و مثل یخ سرد شده است.

آنوقت تازه فهمیدم مسئله از چه قرار است و خنك بر سرم شده و می ارباب گردیده ام.

بیچاره های های بنای گریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیامرزدش حالا وقت گریه نیست بگو بینم بلفیس خانم چه میکنند. گفت طفلک بقدری گریه و بیتابی میکند که دل سنك بحالش میسوزد. از همه بدتر جز من و گیس سفید کسی را هم ندارد که دستی بزیر بالش بکند. ظهر پس از آنکه بهزار اصرار يك پیاله آب داغ نبات بحلقش کردیم با چشم گریان این کاغذ را نوشتند و بمن سپردند و گفتند میخواهم سر تاخت ببری و شخصاً جوابش را بیاوری.



پرسیدم با جنازه چه کردید. گفت بقیس خانم میخواهند دست  
نگاه دارند تا شما تشریف بیاورید ولی در همسایه خبردار شده بودند  
و هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که جنازه را در سرقبر آقا بختک سپردیم  
گفتم برای تشیع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ  
بودستمان از همه جا کوتاه بود و بهر چند نفری از دکاندارهای زیر گذر  
واهایی مجله کسی نبود.

گفتم زود برگرد بمنزل و سلام و دعای مرا بخانم برسان و عرض  
کن چون قلم و دوات حاضر نبود و عجله در کار است ممکن نشد که  
جواب دستخط ایشان را کتباً عرض نمایم ولی خاطر جمع باشند که  
اطاعت او امر شایسته را نموده هر طور شده همین امشب شرفیاب  
خواهم شد.

قاصد گریه کنان آمده بود گریه کنان هم رفت و من تنها ماندم.  
پنخود گفتم دنیای غربی است راستی که زندگانی انسان بموئی بسته است.  
بیچاره حاج عمو عمری بمشقت زیست و حالا هم بمذات مرد و از آنهمه  
دردسرها و امید و بیمها چه برد. واقعاً ما آمدگان اگر بدانند که ما  
از هر چه میکشیم ناپند دگر. آنگاه با خاطر آشفته با طاق خود برگشتم  
و در حالی که مشغول جمع آوری لباس و اسبابم بودم این ابیات را زمزمه  
هی کردم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی»

«همه عذاب وجود است هر چه می بینم

اگر وجود نبودی عذاب کم بودی»

«بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود

اگر نبودی خود غایت کرم بودی».

۸

## برگشتن ورق

گرچه فکر و خیالم تماماً متوجه مرگ و فنا شده بود و بخود  
میگفتم این هم کار شد که در دنیا هر نقشه و آرزویی بمحض اینکه انسان  
چانه انداخت از میان برود و کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجا  
نماند. مهینا دست و پا میکردم که سروصورت را برای شرفیابی بحضور  
دختر عموزینت و آرایشی بسزا بدهم. در آینه نگاه کردم دیدم قیافه  
هولناکی پیدا کرده‌ام. سروصورتم زیر ریش و پشم پنهان گردیده غول  
یابان حسابی شده‌ام. باتیغ زنگ زده هر طور بود تا حدی بازاله نکبت  
و ادبار کامیاب گردیدم و باصورت چوب خطی شده و سر و زلف لعاب زده  
خود را برای ورود به عالم عقلا شایسته یافتم. پس از آنکه با دستمال  
جیب یکو جب گل و خاک را از کفشهایم زد و دم و بزور ماهوت پاک کن  
دوسیر گرد و غبار از تار و بود لباسهایم بیرون کشیدم بیدرننگ برای خدا  
حافظی و بدست آوردن اجازه خروج از دارالعیالین باطاق دفتر مدیر  
وارد شدم.

از وجناتش دریافتم که هنوز از خمار دیشب بیرون نیامده است.  
سر را بکراحت بلند نموده پرسید چه فرمایشی دارید گفتم الساعه خبر  
رسیده که همویم حاج میرزا . . . . که معروف خدمت است فجاه کرده.

است و دختر عمویم که فرزند منحصر بفرد او و نامزد من است بکلی دست  
تنها وی کس و کارها نداده است و برای تدارك ختم و عزاداری جداً خواهش  
کرده که فوراً خود را با و برسانم

پوزخند بی تمکی بگوشه لبش نقش بست و گفت حاجی را خوب  
هیشناختم . میگویند متجاوز از دو بیست هزار تومان ملك و علاقه دارد.  
مرحوم والد با آن خدا بیامرز رفاقت قدیمی داشت و هفده هیجده سال  
یش در سفر حج با هم هم کجاوه بوده اند. از او چیزها نقل میکرد . از قرار  
معلوم قدری ممسك بود و گرچه نام مرده را نباید بپدی یاد کرد ولی یادم  
میآید که روزی اوقات پدرم از دستش تلخ شده بود و این آیات را در  
حقیق مل آورد که :

« از بخل بخلق هیچ چیزی ندهی

و ر جان بشود بکس پیشیزی ندهی »

سنگی که بدو در آسیا ارد کنند

گر بر شدت نهند تیـزی ندهی »

گفتم حالا موقع اینگونه صحبتها نیست و همانطور که عوام میگویند

در حق مرده نباید حرفی زد که خاك برایش خیر ببرد . مده بودم استدعا

نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم . گفت البته

سلامت رحم از فرایض اسلام است و اندرون حاجی را هم نباید تنها گذاشت

چیزی که هست اینگونه اجازه ها را اول باید طیب مؤسسه بدهد تا من

هم اگر دیدم مجذوری در میان نیست تصویب نمیم . گفتم خودتان بهتر

از بنده میدانید که آقای دکتر شهبانجا هستند و پیش از فردا صبح دست

من بدامنشان نخواهد رسید . گفت بنقد چه ساره دیگری نیست و اصلا

میتراسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد. گفتم ای آقا این چه فرمایشی است. حال من از توجه حضرتعالی مدتی است بکلی خوب شده و مطمئن باشید که جای هیچگونه تشویش و تردیدی نیست. گفت صحیح میفرمائید ولی در اینگونه موارد احتیاط شرط است و چه بسا دیده شده که این قبیل امراض در موقعی که هیچکس منتظر نیست غفلهً عود میکند و موجب حوادث بسیار ناگوار میگردد. گفتم آقای مدیر حالا که نامحرم اینجا نیست و من هستم و سر کار دلم میخواهد حقیقت مطلب را از شخص جنابعالی که در این مدتی که اینجا در زیر سایه سر کار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان بدارم. حقیقت این است که من اصلاً از اول دیوانه نبودم و بجبهاتی که فعلاً نمیخواهم سر مبارک را بشرح آن درد بیاورم خود را بدبوانگی زدم.

جلوی آبخنده خنک را باز نموده گفتم هر روزه همین آش است و همین کاسه. عربزم گوش ما باین قبیل قصه ها عادت کرده است. تمام این ربوانهایی را که می بینی تا چشم پرستار را دور می بینند یکی یکی میدوید اینجا که خرم از بیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و ما را بیجهت در اینجا بزندان انداخته اند.

گفتم حضرت مدیر میان من و آنها هزاران فرسنگ تفاوت است و تر و خشک را که نباید باهم سوزانید. گفتم از قضا آنها هم همین را میگویند. همانطور که گفتم فردا دکترا میآید تکلیفتان را معین مینماید. از جا در رفته فریاد بر آوردم که پیر و بیغمبر مرا اینجا نگاه میدارید. در تمام این مؤسسه از من عاقلتر کسی نیست. گفت از داد و فریاد و عربنده جوئیهایتان معلوم است. اگر عقیده مرا میخواهید بروید

شامتان را بخورید و قدری استراحت کنید تا فردا دکتر بیاید و میان من و شما دآوری نماید فعلاً که خیلی محتاج راحت هستید شب بخیر...

هرچه عجز و لابه کردم بخرجش نرفت. یکی از پرستاران را صدا کرد و امر داد که مرا باطاق خود ببرد و شخصاً مواظب باشد که شام بخورم و بخوابم. چاره ای بجز تسلیم و رضا نبود. باطاق خود برگشتم. پرستار آدم زمخت و نفهمی بود. هرچه یاسین بگوشش خواندم با لهجه آذربایجانی آری و بای تحویل داد و تا مرا تا گلو در زیر احف اندید زحمت خود را کم نکرد.

همینکه صدای پایش دور شد و مطمئن شدم که کسی شاهد و ناظر حرکات و سکناتم نیست از جا جستم و گیوه بیا و عبا بدوش آهسته و بیصدا بطرف در مر بسخانه روان شدم. سر ایدار بروی سکو نشسته حیوق میکشید. محلی باونگذاشته با صورت حق بجانم سرم را بزیر انداختم و خواستم بیرون بروم. جاوید را بخشوات گرفتم و گفت اقور بخیر کجا میروی. گفتم زود بر میگردم. با دست دارالمجانبین را نشانداد و گفت سرخر را برگردان. دادم زیاد کهنه کار و بقور است به جا بلوسی و پرت و بلاهیم در او میگیرد نه زورم باو میرسد تا حار همانطور که آهسته بودم همانطور هم باقیافه حق بجانم و معقول سرخر را برگرداندم.

در همان اثنا که بسوی اطاق خود بر میگشتم صدی طبل بگیر و بنید بگوشم رسید و هانفت شدم که چند ساعتی از شب گذشته است. احدی دیده نمیشد و خاموشی دنیا را فرا گرفته قو پر نمیزد. فکر کردم خود را بیام برسایم و خود را از آنجا بهر وسیله ای شده بکوچه بپردازم. کورمال کورمال پلکان را گرفته بکمک دست و بازو و آرنج و زانو خود را بیام

رساندم چراغ سر در مریضخانه برتوضیعی بکوچه میانداخت . دیدم دیواربلندتر از آنست که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و خرد و خمیرشدن همان . هرچه کند و گو کردم بجائی نرسید و طناب و نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند . مدتی انتظار کشیدم که شاید رهگذری پیدا شود و محضاً یار و یاروم گردد ولی از آنجاییکه دارالمجانین در گوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشم سفید شد و دیاری نمودار نگردید . عبایم را نوار نوار پاره کردم که شاید کمندی با آن بسازم . زیاد مندرس و پوسیده بود و بهیچ دردی نخورد و از عبا هم محروم ماندم . سر برهنه و بای بشی یکتا پیراهن و یکتا شلوار در آن نیمه شب در گوشه بام دارالمجانین مانند مجسمه دزدی و تبه کاری سر با ایستاده در کار خود سرگردان بودم . در دل آرزو میکردم که ایکاش بجای یکی از آن سگهایی بودم که دریای دیوار کوچه آزاد و بی پرستار خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام بگوشم میرسید .

ناگهان صدای پاهی شنیده شد و ازدور سیاهی یکنفر را دیدم که تلوتلوخوران نزدیک میآید . وقتی بروشنایی رسیدم چشمم یکی از آن داش مشدیهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته جنبشان دارد از میان میرود . از زور مستی روی پای خود بند نمیشد . کلامندی تخم مرغی بر سر کمر چین ماهوت آبی یکشاخ بردوش بیراهن قیطان دار دکمه بدوش برتن کمر و قداره غلاف بیكدست و بطری عرق سر خالی بدست دیگر با زلفان پریشان و سبیلهای تابدار مست و لایعقل يك پاچه بالا زده سینه چاك و بيباك از این دیوار بآن دیوار میخورد و

باقبال بیزوال برق قمه و مرد قمه بتد صدای سسکه اش يك ميدان بلند  
 بود . وقتی بروشنائی رسید دهنه بطری را بروزیه دیده نزدیک نمود  
 و همینکه دید چون کیسه اهل فتوت خالی است تفی بزمین انداخته نیم  
 تسییح از آن فحشهای آب نکشیده ای که ازروز ازل امتیاز انحصاری آن  
 بدین طایفه ممتازه اعطا شده است بناف بطری بیزبان بست و چنان آنرا  
 پیغظ و غضب بروی سنگفرش کوجه کوفت که گوئی نارنجکی از آسمان  
 بزمین افتاده آنگاه آروغ پیچان مفصلی تحویل داد و چشمان خمسار را  
 بطرف آسمان گردانیده بالحن و لهجه که مخصوص این جماعت است باواز  
 بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت درحالیکه يك در میان بعد از  
 هر کلمه مرتباً يك سسکه جانانه جا میداد :

حن . . . ازوقتی . . . که اینجا . . . با نهادم . . . ترك سر . . . کردم  
 مثال . . . مرغ . . . جوغلیده (زریده) . . . سرم را . . . زیر پر . . .  
 کردم .

پس ازخواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر  
 لب باخود سخنانی گفت که چون ریبه ریبه بگوش من میرسید معنی  
 و مفهوم آن بر من معلوم نگردید . آنگه از نو صورت را بسوی آسمان  
 برگردانید و پر خاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتاب آمیز از ته دل  
 فریاد بر آورد که « ای دنیای لامروت بی غیر تم کردی » و قداره را از غلاف  
 بدر آورد در میان کوجه بنای جولان را گذاشت .

گرچه چشمم از طرف او آب نمیخورد معیناً ترسیدم فرصت از  
 دست برود و بشیمان کردم . از اینرو بصدای بلند گفتم « داداش جان پیا  
 بیامت توی سوراخ نرود » بتعجب باطراف نگریسته گفت مگر در سوراخ

راه آب قائم ( غایب ) شده ای که بچشم نمیانی . بیا بیرون بینم کیستی  
 و حرف حسابیت چیست . گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای باهم  
 با یک رشته سسکه های بهم یکیده جواب داد که قربان هر چه لوطی  
 است . د زود اگر عرق مرقی داری بردار و بیا پایین تا بسپیل مرد باهم  
 یک جام بزنیم . گفتم اگر نردبانی پیدا کنی بمنت بخدمت میرسم . جیب و  
 بغلش را جسته گفت بجان عزیزت نردبان ندارم ولی ترس خیسرت  
 بگیر و پیر پایین اگر جنایت عیب کرد بگردن من . گفتم نه بال و پر  
 دارم و نه از جانم سیر شده ام . گفت بگو یک جو غیرت ندارم و در دسرا کم  
 کن . گفتم اگر طنابی برایم دست و پا کنی بتهجاه دانه قران چرخسی امین  
 السلطانی جلویت در می آیم . گفت بیخود پولت را برخ ما نکش ما از  
 ین قرانهای چرخسی بلطف پروردگار زیاد دیده ایم و چشم و دامان سیر  
 است . گفتم مقصودم این بود که با آدم حق و حساب دان سرو کرداری نه  
 با آدم بی پدر و مادر و نمک ناشناس . گفت قربان هر چه آدم حق و حساب  
 دان است . بیا چفته می گیریم بیا پایین .

خواست خود را پیای دیوار برساند ولی از زور مستی بیش از این  
 طاقت ایستادن نیاورد و سکنندری سختی خورده باشکم بزمین آمده ما جا  
 پاتیل شد و پس از آنکه مدتی مشغول استفراغ بود سر را نیز بزمین  
 نهاد و بخواب ناز فرورفت و دیگر صدایش بلند نشد .

ببخت و طالع خود هزار نفرین فرستادم و بیچاره و مأیوس از با هم بزیر  
 آمدم . ناگهان بفکر م رسید که بروم هدایتعلی را بیدار نمایم و دست تو سل  
 بدامان اوزده از او چاره جوئی کنم . بیدرنگ با طاقش شتافتم . در میان  
 مقداری کاغذ و کتاب در تخت خواب افتاده مست بود . بمحض اینکه



دستم بشانه‌اش رسید از جاجسته چشمانش را گشوده و نگاهی بمن انداخته گفت مگر خدای نکرده باز شدت کرده است که در این نیمه شب باین سر و وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته بسر و قدم آمده‌ای. باختصار ماجرا را برایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه جا کوتاه مانده آمده ام بینم شاید عقل حیلہ باز و فکر مکار تو بتواند گره از کارم بگشاید. گفت هوای مال عمو و حسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی طاقت نداری تا فردا صبح صبر کنی. گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و در این عالم تمام امیدش بمن است گفت امید خانم تا فردا صبح قطع نخواهد شد. وانگهی حالا که با نماز و دعا میانه پیدا کرده ای و به عالم ملکوت و برهوت راه داری و با ملائکه مقرب همزانو وهم بیاله شده‌ای برو از سر اخلاص دعا کن که از عالم غیب برای دختر عمویت یار موافق و دلسوزتری از تو پیدا شود. گفتم وقت مزاح و یابوه گوئی نیست. اگر عقلت بجائی نمیرسد صاف و پوست کنده بگو تا چاره دیگری بیندیشم. گفت رفیق تسوا دعای پاکبازی میکنی و میکویی از علایق و خالایق بریده‌ای و بزادی و وارستگی رسیده‌ای ولی هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده چنان دامنت از دست رفته که خواب از سرت پریده و دلت میخوابد بل و پر در آوری و باز هر چه زودتر خود را بهمان محیط آلوده و تار و تریث برسانی که سابقاً میگفتی جهنم روح و عذاب جان است گفتم جناب مسیو برای مو عظه نیامده‌ام و ابد آگوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم. بگو بینم بعقل ناقصت چه میرسد. گفت شغال شو و از سوراخ راه آب بیرون برو و گفتم. صدایت از جای گرم بلند است و از حال پریشان و زار من خبر نداری. گفت این مؤسسه عریض و طویل را برای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته‌اند

بکجا می‌خواهی بروی گفتم تو بکنفر لامجالاله حقیقت را میدانی که اساساً آمدن من از اول بدینجایی مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که شب و روزت را در میان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم يك ذره عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم بشخص تو که دیگر مطلب هشتبه نیست و خوب میدانی که بچه حيله و تدبیری بدینجا وارد شدم. گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری. مرد حسابی آدمی که دیوانه نباشد محال است خود را در میان دیوانگان بیندازد. گفتم تو اصل دنیا را بر از دیوانه می بینی. گفت اتفاقاً هم همین طور هست. گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا بحال همدیگر را خورده بودند. گفت نکنه همینجاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم دیوانگان بوده اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرضاً پیدا شود) هرگز سر سورنی آزار نمیرسد گفتم راستی که در و راجی بد طولانی داری. تو هر چه میخواهی بگو من خود را عاقل میدانم و يك ساعت حاضر نیستم در این خراب شده بمانم. گفت پسر جان دیوانه واقعی کسی است که نخواهد میان دیوانگان بماند. آدمی که شب و روز سر و کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد بر عارضش می نشیند. تو هم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر بیرون کنی. گفتم عاقل یا دیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم. گفت اگر عاقلی که باد گنگ هم از این جا بیرون نخواهی رفت و اگر هم دیوانه‌ای که از اینجا رفتنت صورتی ندارد. باین وصف از خر شیطان پیاده شو و منرا هم بگذار اقل از استراحت شب بر خوردار باشیم ...

سرو کله زدن باین آدم جز تلف کردن وقت فائده‌ای نداشت. بلند

شدم که بی کار خود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطاق افتاد و از تعجب دهانم بازماند. دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده‌اند و کتابی را چهارمیخ بر روی آن بقناره کشیده‌اند. بمشاهده این احوال صدای خنده شوم هدایت‌علی بلند شد و درحالی‌که کتاب را نشان میداد گفت دیشب از بس اذیتم کرد بچهار میخ کشیدم. همانجا بماند تا دنده‌اش نرم شود و نفسش در آید و گوشت و پوستش بگندد و پیوسد و بزمین بریزد.

گفتم خدا عقلت بدهد. گفت چرا نفرین در حقم میکنی. بلکه دلت بحال این کتاب میسوزد بی حیای بی چشم و رو از بس با من لجبازی و دهن کجی کرد کلافه شدم و دیروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست از این ادا و اطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زد. بخرجش نرفت و باز بنای هرزگی و لودگی را گذاشت. من هم آن رویم بالا آمد و بلائی را که می بینی بسرش آوردم. خیلی جان سخت بود. دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاوردم عاقبت جان بعزرائیل داد و از سرو صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از برآشفتمی حال و لحن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بجران گردیده و سر و کارم با هدایت‌علی شوخ و شنک نیست بلکه با بوف کور، سرکش و بی فرهنگ است سرش را بلطف و مهربانی ببالش نهادم لحاف را برویش کشیدم و چراغ را خاموش نموده از اطاق بیرون جستم.

## مواخات با ارباب باطن

پیش از آنکه باطاق خودم برگردم باعید اینکه شاید در آنوقت شب راه فرار باز و حاجب و دربانان در میان نباشد یکمرتبه دیگر بطرف در دارالمجانین روانه گردیدم وای حسابه بز غلط در آمد. در بسته بوده و قفلی بزرگی را شتر بر آن زده بودند و قاپوچی مانند ماری که بروی گنج خوابیده باشد تخته پوست خود را در بای در انداخته خر و یفش بلند بود.

از ناچاری باطاق خود برگشتم و از زور خستگی بروی بستر افتادم و از شماچه پنهان با همه غم و غصه‌ای که داشتم طبیعت غالب آمد و فوراً بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب باطاقم تاییده بود و سپاه غدار و جرار زنبور و مکس فضی اطاقم را جولانگاه ساخت و تا خود قرار داده بود. دهنم تلخ بود و سرم بی اندازه درد میکرد. يك تنك آب را بکنفسه سر کشیدم و در پی چند قرص اسپرینی می‌گشتم که ساهماً دکتر داده بود و در گوشه‌ای پنهان کرده بودم که از پشت تجیر صدای آه و ناله‌ای بگوشم رسید. شتابان خود را بدانجا رساندم و دیدم بیچاره و بینوا برهنه دلشاده با چهره زرد و چشمان تبار مثل مار بخود می‌پیچد و از زور درد و تب مینالد. معلوم شد دوسه شب پیش بازی احتیاطی کرده است و نیم و برهنه تابوق سحر در زیر درختان با ماه و ستاره به مغزله و معاشقه مشغول بوده است و

سرمای سختی خورده سینه پهلو کرده است. سعی من و پرستاران بی‌حاصل ماند و هنوز طبیب نیامده بود که رفیق بی‌کس و بی‌پارها بطور ابد از هر درد ورنج و نیک و بدی آزاد و از هر عیب و درمانی بی‌نیاز گردید و جان بجان آفرین تسلیم نمود و برهنه دلشاه باصل و مبداء خود پیوست.

تأثیر بی‌نهایتی که از هر گن این آدم عجیب دامن گیرم شد مانع اجرای نقشه‌ام نگردید و هنوزهای دکتر باطوقش نرسیده بود که بنزدش شتافتم و قضایا را، بی‌کم و بیس برایش حکایت نموده استعدای کردم رخصت بدهد که بدون تأخیر از دارالمجانین بیرون بروم. بالبخندی که صد معنی داشت پرسید عجله برای چه. خدای نکرده مگر تقصیری از ما زده که از دیدن ما بیزارید. مگر فعلا که در خدمت سرکار هستیم چه عیبی دارد.

گفتگوی من و دکتر مدتی بهمین لحن و همین طرز در میان بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفره بالا آمد فریاد برآوردم که مگر حرف حق بگوس شما فرو نمیرود. هر چه می‌گویید نرم می‌گویند بدوش آخر تابکی باید تکرار نمایم که دیوانه نیستم و هرگز نبوده‌ام و هیچ عاتی ندارد يك دقیقه بیشتر در این هولدایی بمانم.

از سر اوقات تاخیری يك قابمی بسیگنر زد و گفت آقا جان من همه کس میداند که یکی از بارزترین مشخصات مرض جنون همین است که دیواندن مدعی میشوند دیوانه نیستند و بصراحت برآه بخوانند حرف خود را بکرسی بنشانند. نعره زفان گشته آقای دکتر این جعفر میشی است اینکه حرف شنید که هر کس بگوید دیوانه نیستم بهمین جهت دیوانه باشد دیوانه کسی هستی که در راه و نجره بین کسی فریب

چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده آلان یکسال آزرگار است بار منزل و غذا و دوا می مرا بدوش کشیده اند . گفت استغفرالله من کی گفتم شما دیوانه اید . زبانم لال . مقصودم اینست که باز چندی استراحت بفرمائید برای خودتان هم بهتر است .

از جا بدر آمده صدا را بلند کردم و گفتم جناب دکتر مگر قدغن است که حرف خودتان را صریح بزنید . اگر واقعاً مرا دیوانه میدانید بفرمائید تا خودم هم بدانم و اگر نمیدانید و لم کنید بروم پی کار خود دستها را بهم مالید و باقیافتد پرملعنتی که جاپلوسی از آن میبارید گفت من کی گفتم شما دیوانه اید . هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد . راست است که علم طب پاره ای از آثار این مرض را در شما تشخیص داده ولی مربوط بشخص من نیست . من همیشه نسبت بشما ارادتمند بوده و هستم . فریاد زنان گفتم این ارادتمندیها و اخلاص کیشینها درد مرادوا نمیکند و قاتوق نانم نمیشود . از این تعارفات و خوش آمد گوئیهای مفت و کالذی دلم گنبدید . مگر خداوند آره و نه در دهن شماها نگذاشته است بوذرجمهر بدست شما بیفتد دو روزه بهلول میشود : لقمان باشما طرف بشود دیوانه زنجیری میگردد .

با همان لطف و عنایت قلابی جواب داد که امروز از قرار معلوم زیاد عصبانی هستید و میترسم آبهان دریک جونرود انشاالله وقتی آرام شدید و حالتان برجا آمد مفصلاً گفتگو خواهیم کرد .

خوب خونم را میخورد و با نهایت بی ادبی و گستاخی درمیان سخنش دویدم و گفتم آنچه خاکی بسر بریزم که عقل دشعور من بر شما ثابت گردد و باهن مثل بیچهای دوساله صحبت ندارید . شیره بسر کسی

هالیدن هم اندازه دارد . بفرمائید بیینم برای اثبات عقل خود چه کاری  
 میخواهید بکنم . بهر سازی بخواید میرقصم . می خواهید برایتان ضرب  
 و ضرب بود حرج وید حرج را صرف کنم . میخواهید اسماء سته را برایتان  
 بشمارم و فسیکفیکهم الله را ترکیب کنم . می خواهید جدول ضرب را  
 از اول تا آخر پس بدهم . میخواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم .  
 میخواهید لامیه العجم را بدون کم و کسر برایتان بخوانم میخواهید اصول  
 دین و فروع دین را برایتان بشمارم . می خواهید رودخانه های ایران و  
 دریاچه های آمریکای جنوبی را برایتان شرح بدهم . میخواهید دوازده امام  
 و چهارده معصوم و هفتاد و دو تن را برایتان بیکنفس بشمارم . میخواهید  
 از جبر و مقابله مسائل دو مجهولی و سه مجهولی حل نمایم . میخواهید سئل  
 جلوس و وفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی بیکر بگویم  
 سابقاً عرض کرده بودم که در مدرسه طب یک نیمه سئل تلم استخوان شناسی  
 خوانده ام میخواهید استخوانهای حرقه رقه حدود را برایتان شرح بدهم  
 میخواهید برایتان بکدهن ابو عطاء و بیات اصفهان بخوانم . میخواهید  
 برایتان مثل حافظ غزل و مثل نوری قصیده بسازم و مثل نصد حسرو  
 بوزن نامطبوع شعر بگویم . هر حقه بخواید سوار میکنم و هر فنی بفرده آمد  
 بکار میبریم . حاضرم در وسط همین مجلس برایتان شیرجه بروم و پشتک  
 و وارو بزوم اگر دلتان بخواهد برایتان مثل خرس میرقصم و مثل بوزیند  
 کله علق میزنم . میخواهید قریبایم غمزه بیایم ابرو بیندازم . میخواهید  
 بنشینم باهم مشاعره کنیم . از سوزاخ سوزن رد میشوم و هته بنخشخاش  
 میگذارم بشرطی که تصدیق کنید که عقلم تمام و کمان بجاست و میتونم  
 از این سرزمین شگرفی که ایمن فلک و عقیق بنی آدم را بید میدهد بیرون

بجهتم . مقصود این است که برای اثبات عقل و فهم خود در انجام هر امری که بفرمائید حاضرم .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی است و بنقد برای کفن و دفن رفیق ناکاممان برهنه دلشاد باید حاضر بشویم ولی قول میدهم همین امروز درباب شما با آقای مدیر صحبت بدارم . فعلا بروید راحت کنید که نهایت لزوم را برای شما دارد .

پس از ادای این کلمات پیشدامنی خود را بعجله بست و بدون آن که دیگر اعتنائی بمن بکنند پرید بیرون . پیش خود گفتم مرا مدام در پی نخود سیاه میفرستند . مدیر مرا نزد طبیب میفرستد و طبیب پیش مدیر و مدیر و طبیب هر دو دستم انداخته اند و کلاه ب سرم میگذرانند . خدا نفس هر دو را قطع کند که دارند رشته جانم را قطع میکنند .

وقتی خود را از هر دردی رانده و از همه جا رانده دیدم بفکر رحیم افتادم و پیش خود گفتم اگر چه آخرین بار که بدیدنش رفتم خوب با من تا نکرد و دشمن وار از خود راند ولی عدو شود سبب خیرا اگر خدا خواهد از کجا که از صحبت با او فرجی دست ندهد

از اطاق دکتربکر است باطاق اورفتم . دیدم مانند مرتاضان هند سیخ و بی حرکت در وسط اطاق ایستاده است و دستها را بالای سر بطرف سقف دراز نموده گوئی قالب بی جانی یش نیست . بصدای پای من چشمها را نیم باز نموده و لبانش آهسته بحرکت آمد و گفت با احترام داخل شو . مگر نمی بینی که من يك شده ام يك لم بزل و يك لايزال انا الفردو انا الفردو . انا الواحد و انا الوحيد . انا الاحد و انا الصمد . اعبدونى دون ان تعرفونى .



ایشرا گفته ردوباره چشمان را بست و میخوار در میان اطلاق خشکش  
زدو آنگاه بنای حرکاتی رقص مانند را گذاشت در حالتیکه بالحنی که  
حاکمی بر تواضع و ایقان بود این ابیات را میخواند :

« یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار

کسه مختلف بظم-ورند و متفق بگ هر »

« یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس

یکی است شاهد و هر لحظه در یکی زیور »

« یکی است اصل و حقیقت یکی است فرع و مجاز

یکی است عین و هویت یکی است تبع و اثر »

هر چه گفتم و هر چه کردم بی اثر و بی فایده ماند. لند لند کتان از

اطاقش بیرون رفتم و نزد خود گفتم حقا که دعاهایم در حقش مستجاب  
شده است.

در وسط مریضخانه سرگردان مانده نمیدانستم دست بدامن کدام  
پدر آمرزیده ای بزنم . از وقتی که جسد « برهنه دلشاد » را بان حال زار  
در پشت نجیر اطاقم دیده بودم از آن اطاق هم سیر و داسرد شده بودم و  
پایم با نظرف جلو نمیرفت .

در همان حال چشمم بیکی از پرستاران افتاد که در زیر سایه درختی  
ایستاده ساعت بغلیش را کوک میگرد . بطرف او دویده آستینش را گرفتم  
و گفتم شما را بخدا ببینید چه مردم ظالمی هستند . حرف حق ابدأ  
بگوششان فرو نمیرود هر چه میگویم با با من دیوانه نیستی بگذارید بی  
کار و زندگیم بروم میگویند تا چشمت کور بشود دیوانه هستی و دیوانه  
خواهی مانند همین جا باید بمانی تا از اینجا روی تخته دین با بویه بروی

شما متجاوز از يك سال است كه پرستار من هستيد شما را بخدا و پير و پيغمبر  
و امام قسم ميدهم راست حسيني عين حقيقت را بگوئيد بينم عقیده شخص.  
شما درباره من چيست. آيا مرا ديوانه ميدانيد گفت اختيارداريد و راهش  
را گرفته پي كار خود روان شد.

باغبان در همان نزديكي آبياش بدست باغچه را آب ميداد. خود را  
با درس اندم و بالتماس گفتم باغبان باشي يك نفر دو اين مؤسسه پيدا نميشود  
كه محض رضاي خدا بخواد حرف حق نزند. شما از وقتی كه وارد  
اينجا شده ام صدم بار با من از هر رهگذري صحبت داشته ايد. شما را بصدو  
بيست و چهار هزار پيغمبر بحق قسم ميدهم لري و پوست كنده بگوئيد.  
بينم آيا من ديوانه ام. سري جنبانده گفت استغفرالله و بطرف حوض رفته  
مشغول پر كردن آبياش شد.

صفر علي جاروب كش جانخاني بزرگي بدوش از آنجا رد ميشد.  
دوان دوان جاوي او را گرفتم و گفتم داداش هر چه باشد ماههاي دراز است  
كه من و شما با هم در اين خانه زندگي كرده ايم و لابد احوال من بر شما  
پوشيده نيست. بيا و بجان پدر و مادرت قسم اگر انشاءالله هنوز زنده اند و  
بخاكشان اگر خدای خواسته مرده اند رك و راست بگو بينم آيا واقعا مرا  
ديوانه ميداني. تبسمي نموده گفت چه عرض كنم و دور شد.

چشم برقيه سلطان السگه ي افتاد كه باز بنفت گيري چراغها  
مشغول بود.

بمهرباني و ادب سلام دادم و گفتم خواهر جان يكسال است هر  
شب اطاقم را نور روشن كرده اي. تو را بجان عزيزت و بهمين نور و  
شاه چراغ قسم ميدهم راست بگو بينم آيا هيچ در من اثری از جنون

و دیوانگی سراغ کرده‌ای. گفت من چه میدانم و بدون آنکه دیگر محلی بگذارد کفشهای شلخته‌کذائی را بصدای آورد عقب کار خود رفت .

از شدت غیظ و غضب نزدیک بود یقوام را جر بدهم . پس از آنکه مدتی بکاینات و بیجد و آباء آن نا اهلی که پای مرا باینجا باز کرده بود لعنت فرستادم پیش خود گفتم که آشپز مرد مؤمن و باخدایی است و مکرر از خوردمی‌هایی که شاه باجی خانم برایش آورده است بچاقش چپانده‌ام شاید او بفریادم برسد . یکر است آشپز خانه رفتم دیدم دیگربری روی آتش است و کفگیر بدست در مقابل اجاق ایستاده بکار خود سرگرم است . جلو رفتم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم آشپز باشی تو آدمی هستی ساده و بی نیله بیله بیا و بحق همان امامی که ضریح شش گوشه‌اش را بوسیده‌ای رودر بایستی را کنار بگذار و بگو بینم آیا من دیوانه‌ام گفت فرزند جان همین قدر بدان که چه دیوانه باشی و چه عاقل اجلت در ساعت همین خواهد رسید و در این صورت برو فکری بکن که بدر آخرت بخورد .

کفرم بالا آمد گفتم پروردگارا این چه مخدوقی است آفریده‌ای که جز چه « عرض کنم » و اختیار دارید « و انعیاد پندش » و سبحان الله « و استغفر الله » و « خدا نخواهد » و این حرفها چیست « و « مختاریند » « این چه فرمایشی است » حرف دیگری در ذهنشان نیست دستم رفت که هیزه سوزانی از زیر دیگ در آورده ریش و پشم متعفن این آشپز بدو گورا بسوزانم ولی ترسیدم این را هم بز دلیل تازه‌ای بر جنونم قرار دهند لذا دندان بروی جگر گذاشتم و اشتلم کنان و عریده جو بان از آشپز خانه بیرون جستم . باطاقم رفتم و عصای خیز را ام را برداشته یکسر وارد دفتر مدیر دیدم .

مانند میجسمه نکبت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری و بی خوابی و عشق‌بازیهای موهوم و خیالی دیشب از سرتا پایش میبارید. آتش جوش و خرزش خود را هر طور بود فرو نشاندم و یادب سلام داده گفتم بنا بود دکتر با جنابعالی در خصوص بنده صحبت بدارد آمده‌ام بینم چه تصمیمی گرفته‌اید. بجای جواب دست و پا را مانند خرچنگ کج و معوج ساخته دهان را تا بنا گوش برده خمیازه‌ای چنان با جزرومد تحویل داد که صدای تق تق درهم شکستن یکصد و پانزده بند استخوانش تازوایا و خفایای دارالمجانین بیچید و دکان ترقه فروشی را بخاطر آورد که آتش بدان افتاده باشد. آنگاه با پشت دودست بنای پاک کردن چشمان و دماغ و دهن را گذاشته بریده بریده گفت ای آقا توهم واقعاً ما را خفه کردی بیا و محض رضای خدا دست از سر کچل ما بردار و بگذار چند دقیقه راحت باشیم.

چیزی نمانده بود که تف بصورتش بیندازم و هر چه بدهم بیاید بداس بیندم ولی باز جلوی خود را گرفتم و با بردباری هر چه تمامتر گفتم حضرت آقای مدیر شما رئیس و بزرگ ما هستید و ما بیچارگان بی پناه را اینجا بدست شما سپرده‌اند. اگر شما بکار ما نرسید و غمخوار ما نباشید کی بفکر ما خواهد بود و غم ما را کی خواهد خورد. مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخم و تخم را درهم کشید و صدایش را نازک نموده گفت عرض کردم که شما قبل از همه چیزه محتاج باستراحت هستید. چرا این پرستار بدسوخته جلو گیری نمی‌کند که هر دقیقه یک نفر دندانگ سرزده وارد شود و موی دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاه که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج دو تا قبان

باشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را بشب زنده داری و میگساری  
و معاشقه با پرده نشینان موهوم و دلبرهای خیلی آچنانی میگذرانند.

بشنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی میشود مثل اینکه  
عقرب بخصیتیش افتاده باشد بنای داد و فریاد را گذاشت و الم شنگه‌ای  
بر پاساخت که آن سرش پیدا نبود دردم چند نفر از خدمه و پرستاران و  
موکلین شداد و غلاظ سرا سیمه حاضر شدند. مرا با آنها نشان داد نعره زنان  
گفت این بی ادب بی چشم و زور را از مقابل چشم بکشید بیرون. پسرک  
هنوز دهنش بوی شیر میدهد آمده جلوی من ایستاده چشم چپزش را تو  
شم من دوخته و شرم و حیا و قباحت را با لعیده حرفهای از دهنش گنده‌تر  
هیزند. بکشید بیرون بیستاد از بدش توی اصاق و بدون اجزئه مخصوص من  
نگذارید قدم بیرون بگذارد تا چشمش کور شود و دهنش نر شود. ما خفه  
نویس و فضول آمر علی و آقا بالا سر لازم نداریم.

مرا کشان کشان چون گوسفندی که بسلاخخانه برسد بطاقه بردند  
و در آن گرمائی که مار پوست میانداخت در او برویم بستند و رفتند.  
چمپانه در گوشه اطاق نشستم و احتگم روان شد و رفتند و رفته شب هم فرا  
رسید و بر تریکی اطاقم افزود. فکر کردم مباد حق با اینها باشد و راستی  
راستی دیوانه باشم. بیاد حرف دکتر دلز المچانین افتاد که بیداریتعالی  
گفته بود دیوانگی که شایع رد ندارد و وجود کسی در شافرد حسابی  
دیوانه بودی و خیر نداشتی

از حرف دیگر دیده میحکدام زکریه بخور و کمان میدهد و  
برعکس همه از روی فکر سلیم و اراده مستقیم بوده هست. وئی افسوس  
که مجموع آنها رویهمرفته از یک نوع رنگ و بوی جنون عاری ن

جنون خود را با دیو تشبیه کردم و پیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شك و شبهه‌ای نیست. ولی اگر يكايك اعضاى او را در نظر بگیریم علتی برای عجیب بودن او باقی نمی‌ماند چون اگر شاخ است که نه هم شاخ دارد اگر دم است که خر هم دم دارد اگر چنگک تیز است که گر به هم چنگال تیز دارد اگر قد بلند است که چنار هم بلند است و اسکی اگر يك پدر آمرزیده‌ای پرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قبیل حسابها و صغری و کبری تراشها و پشت سر هم اندازها ساخته نیست. دیوانه‌ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمیشود. من چگونه دیوانه‌ای هستم که مدام بفکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم يك نوع از انواع بی‌شمار جنون نباشد. اگر چنین باشد اسمش را باید جنون عنكبوتی گذاشت چونکه اینگونه دیوانگان مثل خود من گردن شکسته شب و روز در تار افکار خود می‌لولند و هرگز نجات و خلاصی ندارند. از طرف دیگر اگر بنا شود هر کس را که بفکر خود مشغول است و با اصطلاح «سربجیب مراقبت فرو میبرد» دیوانه بشماریم که نصف کره زمین دارالمجانین خواهد شد از کجا هم که چنین نباشد. خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم. دیوانه‌ای هم نباشم دارم دیوانه می‌شوم. و باز زار زار بنای گریستن را گذاشتم. آنگاه از این کار هم خجالت کشیدم و گفتم پسرك مدفع مثل پیرزنهاماتم گرفته‌ای. از غوره جلاندن هم دردی دوا نمیشود. خون گریه کنی دیاری بدادت نمیرسد. فکری بکن که فکر باشد...

در همان حیص و بیص صدای نوکر حاج عمواز پشت درب گوشم

رسید که از کسی می پرسید چرا در رابروی من بسته اند ، از همان پشت در صدایش زده گفتم جلوتر بیا و بحر فهایم درست گوش بده و قضیه را مختصراً برایش حکایت کردم و سپردم بتاخذ خود را بخانه برساند و پس از هزار سلام و دعا و عذر خواهی پیغام مرا ببلقیس خانم برساند و بگوید که بملاحظه پاره ای مشکلات بیرون آمدن من از مریضخانه قدری بعقب افتاد ولی ابداً تشویشی بنخاطر عزیز خود راه ندهند . اگر شده آسمان را بزمین بیاورم همین امروز و فردا خودم را بایشان خواهم رسانید .

او هم رفت و باز در پشت درتها و بیچاره ماندم . این دو لنگه در پوسیده و آن دیوار کج ریخته در نظرم از سطح یا جوج و مأجوج رزین تر و استوار تر آمد و خود را در پشت آن در و دیوار بکلی ناتوان یافتم . دست خود را از هر کاری کوتاه دیدم و اندیشه ی غریب و عجیب در مخیله ام خطور نمود ولی افسوس که هیچ کدام عملی نبود . کم کم طاقم طاق شد و بنای فریاد کشیدن را گذاشتم . طوای نکشید که چند نفر از پرستاران دورم را گرفتند و بنای بد زبانی را گذاشتند : گفتم خدا شاهد است اگر بحر فم گوش ندهید در اطاق را ببالکد در هم میشکنم و خون را بخاک و خون میکشم .

بزودی خبر بعید بردند و نظر مقتضیات اداری ، حکم صادر گردید که فوراً مرا بشعبه دیواسگان خطرناک منتقل سازند داد و فریادها و تقلاها و تضرع و زاریهایم ثمری بخشید و با کمال بیرحمی دو دستم را از پشت بستند و کشتن کشتن شعبه دیواسگان خطرناک بردند بحال زار در اطاقی انداخته و در را برویم بستند و رفتند .

## سرود ۱۵۹

خود را در اطاقی دیدم که با زندان هیچ تفاوتی نداشت و حتی در جلوی یکتا پنجره آن عبارت بود از سوراخ گردی بکوچکی يك غربال. میله‌های آهنی کلفتی کار گذاشته بودند که از همان ساعت بعد زمین و آسمان و گلها و درختها و امید و آزادی را بایستی از پشت آن تماشا نمایم. در چنین اطاقی از تونا فکر پریشان و خاطر فکار خود تنها ماندم. در شرح بدبختی خود هر چه بگویم کم گفته‌ام. برآستی که مرك را هزار بار بر آن زندگی ترجیح میدادم و اگر امید نجات مانند ستاره ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سوسو میزد بلا شك رشته لرزان عمر نکبت بار را ولو با نوك ناخن هم بود پاره کرده بودم. ولی مدام چهره رنگ پریده بقیس در مقابل چشمم جلو گرمی گشت و بالبخند غمینی که آتش بجانم میزد مژده وصل و کاهرانی میداد:

هرگز تصور نکرده بودم که زمان بتواند باین آهستگی بگذرد. صد هزار پائی بنظرم میآمد که پای آخر نداشته باشد دقیقه‌ها کش میآمدند و ساعتها بصورت سالها در میآمدند و روز هرگز شب نمیرسید و امانت از شبها که هر ساعتی از ساعتی هولناک آن به مراتب سخت تر از شب اول قبر میگذشت:

تنها صدائی که از دریا آزاد بگوشم میرسید صدای بغغغوی عاشقانه کبوترهایی بود که در زیر شیروانی عمارت دارالمجانین لانه داشتند و گاهی برای جمع کردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هر پنجره



میگذاشتم بالهایشان را بصدای در میآوردند و دم جنیان دم جنیان سینههای هزار رنگ و تقولوی خود را جلوه داده بدیدنم میآمدند؛ نغمه گوار او دلیسند این مرغکان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونه مهر ورزی و وفا داری هستند در وجود من اثر سحر و جادو داشت. اغلب سه پایه ام را بنزدیک پنجره میآوردم و ساعتها همانجا نشسته چشم با آسمان میدرختم و آواز یکنواخت آنان را مایه تسلی قلب افسرده خود قرار میدادم.

روز سوم بود که از پشت در اطاقم جار و جنجال غربی بلند شد و صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید. معلوم شد از حالم خبردار گردیده است و چون ماده شیری که از بچه اش جدا کرده باشند خشمناک و عربده جویان بجان پرستاران افتاده آنها را بیاد فحش و نفرین گرفته است. میگفت ای لامذهبهای ازسگ بدتریک فرزندانم را بزور دیوانه کردید که دیگر پدر و مادر خودش را هم نمیشناسد. حالا که مرقتل این بیچاره را بسته اید و از خدا و پیغمبر شرم نکرده مادر مرده را در این سیاه چال انداخته اید که زهره ترك شود. اگر دق بکند خونس بگردن شما کافرهای ازسمر بدتر خواهد افتاد. آخر روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد. بجوانی او رحم نمیکنید باین گیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت در آمد و اشک ریزان بنای قربان و صدقه رفتن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دستم بدامنیت. بمرگ خودتان و بخاک پدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده ام و حالا هم نیستم و گول شیطان را نخوردم که باینجا آمدم. میخواهید باور بکنید و میخواهید نکنید تمام آن دیوانه بازیهائی که در میآوردم ساختگی و تقلبی بود و جز عریس گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفتم محمود جان من که از همان روزی

میگفتم هر که بگوید تو دیوانه‌ای خودش دیوانه است. همان روزهای اولی که اینجا آمده بودی پنج سیر نبات و یک شیشه گلاب برداشتم و رفتم گذر مهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرد و گفت مریضی دارید ولی مرضش مرض نیست. جادویش کرده‌اند و اثر این جادو بزودی از میان خواهد رفت. بعد بدست خودش دعای باطل السحر نوشته بدستم داد. بمنزل که برگشتم در آب شستم و با آن آب حلوا پختم و برایت آوردم و جلوی چشم خودم نوش جان کردی و از همان ساعت یقین دارم اگر مالالی هم داشتی بکلی رفع شده است. همین دیروز هم باز رفتم يك فال دیگر برایم گرفت. گفت دل واپسی داری اما دل خوش دار که بزودی فرج در کارت پیدا خواهد شد اگر چشم بر راه مسافری هستی بر خواهد گشت اگر زانو در خانه دارید بسلامتی فارغ خواهد شد. اگر از بابت مریض و بیماری نگرانی دارید تا شب جمعه عرق خواهد کرد. گفتم مریض جوانی دارم بفرمائید بینم در آن باب چه حکم میکنید. گفت جوانی را می بینم که پاپسرتان است یا بمنزله پسر تان طالع او را در برج نحسی می بینم معلوم میشود گره در کارش خورده است. بنخضر پیغمبر متوسل شو بدو آجیل مشکل گشا نذر کنید بزودی گره از کارش کشوده خواهد شد. این هم حرز حضرت صادق است که داده باید بیازویت ببندم. گفتم مادر جان حالا چه وقت این حرفهاست. اگر آجیل هم مشکل گشا بود که دکان آجیل فروشها را هر روز هزار بار بخارت میبردند. بهر حال محض رضای خدا بآنچه میگویم درست گوش بدهید که فرصت کوتاه است و معلوم نیست کی بتوانیم به از هم دیگر را ببینیم.

در اینجا صدای پرستار بلند شد که تا کی روده درازی میکنید.

آقای مدیرغدغن کرده اند که صحبت با مریضا بیشتر از یک ربع ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از پرچارقد خود دو صاحبقران در آورده در کف قوه مجریه گذاشت و بی موی دماغ بگفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خیر دارید که بقیس حالا بکلی آزاد و راه سعادت مندی بروی ما کاملاً گشاده است ولی درد اینجاست که این بی همه چیزهای بی رحم و مروت بی سبب و بی جهت مرا در این گور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم نمیدهند که افلا برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفتم جان من نبرد بان پله پله. اول صبر کن تا همین الان بروم قلم و دوات را بیاورم و بعد عقلمان را رویهم بگذاریم و ببینیم چاره درد تو چیست. و بچه وسیله و تمهیدی میتوانست تو را از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه ای را هم که روی طاق دو لایچه انداخته ام بدون آنکه چشم احدی بر آن بیفتد برآیم بیاورید که هیچ دلم نمیخواهد بدست نا محرم بیفتد. گفتم هیچ ترس و لرز بخودت راه مده که اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند.

از پشت پنجره دیدم که با آن چادر و چاخچور و آن قد کوتاه و تن فربه مانند تخم مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل قل زنان و لند لندکنان دور شد. طولی نکشید که برگشت و از لای میله های پنجره کاغذ و قلم و دوات را که آورده بود بدستم داد و همانجا ایستاده های بنای گریستن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم باز هر چه باشد آجیل مشکل گشا را بساین اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح میدهم. میخواستم بشما بگویم که اگر خدای

نکرده بلیس از احوالم خبردار بشود و بفهمد که به چه مصیبتی گرفتارم از غم و غصه هلاک خواهد شد. استدعا دارم مرا بخدا بسپارید و از همین جا بگریست بمنزل اورفته اطمینان بدهید که همین امروز و فردا خود را با و خواهم رسانید. همان طور که مثل باران اشک بروی گونهای تورفته اش میریخت گفت خداوند دیگر هیچ نمیدانم چه خاکی برکنم. حال آقا میرزا ساعت بساعت بدتر میشود. الان دوشبانه روز است یکقطره آب از گلویش پایین نرفته و از همه بدتر نه بحر فهای من گوش میدهد و نه بدستور العمل حکیم عمل میکنند. میترسم برود و مرا باشما سه نفر بیچه بخت برگشته تنها و بی یار و یاور بگذارد. شب و روز دعا میکنم که اگر تقدیر شده که برود اول من بروم که خدای گواه است طاقت این همه بدبختی ندارم. بیچاره طفلك معصوم بلیس هم تنها مانده است و امروز باز تا چشمش بمن افتاد اشکش مثل ناودان سر ازیر شد و اگر نگفته بودم که بسروفت تو میآیم با آنکه بخوبی از حال آقا میرزا باخبر است هرگز راضی نمیشد که از من جدا بشود، راستی که يك سردارم و هزار سودا و اگر دختر بدردجا بطوریکه در نوحه خوانیها میگویند در سه جا عزا داشت من فلک کرده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهار طرف خون است.

در آن موقع دلداری دادن باین شیرزن فداکار کار آسانی نبود ولی باز باسم خدا و پیغمبر و اراده سبحانی و مشیت آسمانی بهخیال خود مرهمی بجراحتش نهاده سپردم که مرا از حال آقا میرزا و بلیس بیخبر نگذارد و بخدایش سپردم. از لای میلههای پنجره دستم را گرفته بود و دل نمیکرد ولی عاقبت بحالی که دل سنگ کباب میشد حق حق کنان و

اشك ريزان خدا نگهدار گفته بامیدخدا دور شد.

دواتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم و دو کلمه بهدایت علی نوشتم و او را مجملا از حال خود خبردار ساخته خواهش کردم اگر آب در دست بگذارد و فوراً بسرو قتم بیاید یکنفر از پرستاران حاضر شد بزور عجز و انعام کاغذ را برساند. طولی نکشید که سرو کله جناب مسبو بالب و لتج آویخته از پس پنجره نمودار گردید.

گفت گل مولا باز زاویه نشین شده‌ای و در را بروی اغیار بسته‌ای گفتم ای بابا نمیدانی بچه آتشی میسوزم. گفت همین الساعه از دستکتر شنیدم چه بلای بی‌سرت آمده است تصور کردم باز می‌خواهی نقشی بر آب بزنی. زود بگو ببینم حقیقت امر از چه قرار است.

پیش آمد را مختصراً برایش حکایت کردم و گفتم برادر فکری به‌حالم بکن که بد آتشی بجانم افتاده است گفت جمال مرشد را عشق است. همین آتش بود که ابراهیم و لگرد شتر سوار را خلیل الله کرد.

بانهایت تلخی گفتم تو هم که بیمزگی و مسخرگی را طوق کرده‌ای و بگردن افکنده‌ای. تو را بیاری طلبیدم که بی‌بسی بی‌بسی مرا مثل دزدان و راهزنان چرا در این منجلاب متعفن و هولناک انداخته‌اند آمده‌ای برایم لن‌ترانی می‌خوانی گفت جان من هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور کارها بی‌حکمت نیست. چند روزی هم در زندان بسر بردن خودس مزه دارد. گفتم مزه‌اش سرت را بخورد. خدا میداند که اگر ما شود دوسه شب دیگر در این دالان هرک بسریبم یا از استیصال و فلاکت خواهم مرد و یا با ناخن و دندان هم باشد این زندگی پر نکبت پایان خواهم داد. گفت یعنی می‌خواهی بگوئی خود کشی میکنی. گفتم یعنی می‌خواهم بگویم

خودکشی میکنم .

گفت بودن بازهرچه باشد از نبودن بهتر است . این وسوسه های  
بچگانه را از کله ات بیرون کن و یقین داشته باش که کارها بنخودی خود  
اصلاح میشود .

گفتم نمیدانم چرا این خیالات بچگانه را میخوانی . بخدا قسم اگر  
مطمئن بودم که در این دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار  
را يك سره میکردم .

گفت فرضا هم که رضا قورتکی بدنیا نیامده و برای مقصودی خلق  
شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسر کار عالی و بنده شرمنده باشد من و  
ترا کجا میبرند . آیا خیال نمیکنی که کون و مکان بمنزله مدفوعات و  
فضولات قدرت نامنتهائی باشد اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع  
بشر قدر و منزلت يك گوی چوبی قرصه ای را داشته باشد ( و هرگز ندارد )  
تازه سهم و نصیبش از آن بازی جز توستری خوردن و ویلان و سرگردان  
از این سو بدان سو دویدن چیز دیگری نیست . و آنکهی اصلا از ما چند  
نفر کورو کچلی که اسم خود را بنی نوع انسان گذاشته ایم بگذر اگر در  
آفرینش مقصودی در هیئت بود تا بحال در طول زمان گذشته بی آغازی  
که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود بعمل آمده بود و حرفی نیست  
نیست که اگر در ازل بعمل نیامده علتی ندارد که در ابد بعمل آید .

گفتم دیگر بهتر . در اینصورت صلاح همان است که هر چه زودتر  
قدم را آنطرف پل بگذارم و یکسره راحت شوم .

گفت برادر جان زندگی چراغی پردود و پرگند و بوئی است که  
وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش میشود . چه لزومی دارد فتیله اش

پیش از وقت پائین بکشی .

گفتم فتیله‌اش را پائین نمیکشم . فوتش میکنم .

گفت فوتش هم نکن . چون هرچه باشد زندگی را کم و بیش می

دانیم چیست ولی از مَرَك بکلی بیخیریم . عجله برای چه

گفتم پس شاید حق با کسانی باشد که میگویند زندگی خواب و

و خیالی بیش نیست .

در اینحال چرا زود تر پایانی باین خواب پریشان ندهم .

گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم . ولی اصلاً این

پرت و پلاهای عرش و فرشی برای اشخاص فارغ‌البدل بی کار ساخته شده

و نشخوار و تنقلات کله‌هایی است که کوشان هرزمیرود و ابداً بدرد من

و تو نمیخورد . تو ولو برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و برای دختر

عموی بدبخت و بیگست هم باشد از این خیالهایی که بوی خود خواهی

از آن میآید صرف نظر کن و ضمناً فراموش نکن که مرا نیز تنها گذاشتن

حسنی ندارد ...

در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم در زمین خشك

و شوره‌زار چشمهای « بوف کور » که گوئی تخم مهر و عاقبت را در آن

ریشه کن کرده بودند ناگهان آنار يك نوع مهر بانی ورقت بسیار صمیمی

پدیدار گردید و اشك بدور آن حلقه بست ولی فوراً مثل اینکه از این

پیش آمد شر مسار باشد فوراً بقصد خلط مبحث بنای خندیدن ولوده گری

را گذاشت و گفت فعلاً چون کار واجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب

زده و نژده باز بدیدنت خواهم آمد و بخواست پرورد گنراه نجاتی برایت

پیدا خواهم کرد .

دستش را برادر وار فشردم و گفتم محبت‌های ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. خیال کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی کم و زیاد بنویسم و بتوبه‌دهم که بتوسط یکنفر از قوم و خویشان که خودت از همه مناسبتر بدانی و صاحب استخوان باشد بحکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند و بصدق گفتار من شهادت داده رسماً تقاضا نماید که فوراً اسباب بیرون رفتن مرا از اینجا فراهم سازند.

گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای و بدیهی است که در راه تو از هیچ گونه کمک و همراهی مضایقه نخواهم کرد.

هدایت‌علی رفت و تنها ماندم. آفتاب زردی از لای پنجره باطاقم تائیده بود و اولین بار بچشم آشنائی بدر و دیوار نگریستم. گنج دیوار در چندجا ریخته از زیر آن کاه گل نمایان بود. ازدود نفت چراغ دایره‌هایی چند بسقف افتاده بود و آب باران هم لابلای آن دویده نقش و نگارهایی بوجود آمده بود که نقشهای جغرافیای را بخاطر می‌آورد. از خطوط و یاد-کارهایی که بچهار دیوار اطلاق نوشته بودند معلوم میشد که پیش از من بسیار اشخاص بنحیث بر گشته دیگر نیز در میان این چهار دیوار و در زیر این سقف شبهای تلخی بروز آورده‌اند. بسیاری از این خط‌ها پاک شده بود و خواندن آنها آسان نبود. مخصوصاً این ادبیات را بخطهای مختلف مکرر در مکرر دیدم:

«بیادگار نوشتم خطی ز دل‌تنگی

در این زمانه ندیدم رفیق یگرنگی

✽✽



« این نوشتن تا بماند یادگار

من نمانم خط بماند یادگار

\*\*\*

غرض تمشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائمی

\*\*\*

بهر دیار که رفتم بهر چمن که رسیدم

باب دیده نوشتن که یار جای تو خالی

\*\*\*

یک نفر که معلوم میشد صاحب فضل و کمالی بوده این دو بیت را با

خط شکسته نوشته بود :

خطی ز آب طلا منشی قضا و قدر

نوشته است بر این کاروانسرای دودر

که ای ز قافله واماندگان ره پیما

دهی کنید بر این کاروان رفته نظر

\*\*\*

« بعضیها خواسته بودند اشعاری را که خودشان مناسب حال ساخته

بودند بنویسند ولی عموماً بقدری درهم و برهم بود و باندازه ای غلطهای

ملائی داشت که خواندن آنها واقعاً کار حضرت فیل بود . کلمات «جیجک

علیشاه» و یا «علی مدد» و «شیخ حسن شمر دوغ است» گاهی با ذغال و

گاهی با نوک چاقو بیشتر از بیست بار در اطراف اطاق دیده میشد . بعضیها

اجمالات قبیح بکاینات حمله کرده و دق دل کاملی در آورده بودند . يك

تفر با خطهای موازی عمودی چندین بار در هر گوشه فال خیر و شر گرفته بود. خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آثار دلنگی و جنون و ویزاری از خلق و از خلقت میبارید و چون این کیفیت در آن ساعت بحال من مناسب بود از تماشای آن در و دیوار تفریح خاطر ی یافتم و در حالیکه این بیت را زمزمه میکردم

«بشب نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانهای زنجیر است»  
 من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم و بهزار زحمت این بیت را بدیوار نوشتم :

«نه مرا مونسى بجز سایه      نه مرا محرّمی بجز دیوار»  
 و آنکه بروی تخت خواب افتادم و از لای پنجره بتماشای آخرین اشعه آفتاب که بروی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم. صدای تق تق بال کبوترها بگوشم رسید و يك جفت از آنها که با من بیشتر آشنائی پیدا کرده بودند جلوی پنجره ام پائین آمده عاشقانه بنای بغوغو را گذاشتند.

هر وقت آواز مطبوع این کبوترها بگوشم میرسید بیاد کسانی میافتادم که کس و کار و خانه و زندگی و زن و فرزند دارند و پس از غروب آفتاب دورهم جمع میشوند و بفرانغت بال از هر دری صحبت میکنند و میخورند و میآشامند تا وقتی خواب زور آور شود و سرشان را ببالین آورده از نعمت خواب سنگین و یکسره ای که اختصاص بخاطرهای آزاد و بی دغدغه دارد برخوردار گردند. در اینگونه موارد بود که بخود میگفتم خوشبختی واقعی راهم مانند راستی و پاکی و بی غل و غشی و خیلی چیزهای ممتاز دیگر خداوند مختص اشخاص ساده ای ساخته که در عین نیکبختی

از نیکبختی خود بیخبرند و به حال این قبیل مردم حسرتها خوردم و به خود  
گفتم حقا که تنهاراه سعادت همانا سادگی و شبیه شدن بمردم ساده است  
و مابقی همه فریب و درد سراسر است. ولی باز بیاد حرقهای هدایتعلی میافتم  
که روزی در مورد زن و بچه و علاقه میگفت المال والا ولادفتنه و حکایت  
میکرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله گذاشته بود که  
بمعنی مانع است و روی سنگ قبر ابوالعلائی معری این عبارت نوشته  
شده که هذا جناح ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که  
بدرم در حق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رود کی هم  
میگویند گفته

«ندارد میل فرزانه بفرزند و بزهر گز - ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه»  
با اینهمه بغیغوی کبوتر ها که صدای زنان جوانی را بخاطر میآورد که در  
ککش و قوس زائیدن باشند بگوش من از همه این اندر زهای حکیمانه  
مطبوع تر و موثر تر میآمد و خواهی نخواهی بلبقیسم افتادم و یکایک  
ذرات وجودم آواز داد که در این عالم شریف تر و عزیز تر از عشق  
و آزادی چیزی نیست .

شب فرار رسیده بود و باز خود را در مقابل یکی از آن چراغهای  
نفتی کذایی یکه و تنها یافتم .

صحبتی که با هدایتعلی بمیان آورده بودم بخاطر آمد از جاجستم  
و کاغذ و قلم و دوات را حاضر ساخته از همان دقیقه بنگارش شرح حال  
خود مشغول گردیدم .



## ۱۰ دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خود را بشکل عریضه در یک یادو صفحه بکنم و لی دیدم اگر مطلب را از ابتدا شروع نکنم و مقدمات کار را چنانچه باید و شاید بروی کاغذ نیارم احدی حرفهایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس بحالم نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی بعمل نخواهد آمد. عریضه‌ام را مکرر شروع نمودم و هر بار که از سر خواندم دیدم سر بریده و دم بریده است و نه فقط کسی سر از آن بدر نخواهد آورد بلکه بر عکس سند جنونم خواهد گردید و در هر امیدوی برویم بسته خواهد شد. عاقبت چاره‌ای ندیدم جز اینکه شرح حال خود را از همان روز تولدم که در واقع سر آغاز بدبختی و بیچارگیم بود شروع نمایم و تا باخر شرح بدهم.

تمام آن شب را نخواهیدم و کاغذ سیاه کردم. فردا وقتی هدایت‌علی بدیدم آمد و از پشت پنجره چشمش باور اقی افتاد که کف اطاق زرد آن ناپدید شده بود گفت برادر سحر میکنی. در این گرمای تابستان برف از کجا آورده ای. گفتم عریضه دادخواهی است که دیروز در آن باب با هم صحبت داشتیم. گفت اینکه از بیچاره مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده است بیچاره کسی که بخواند در حق تو دادگری بکند تا عریضه‌ات را بخواند ریشش بنافش میرسد. گفتم هنوز هم تمام نشده است. ولی چاره‌ای نبود. ترسیدم. اگر مطلب درست روشن نباشد سر گاو بدتر در خمره گیر کند و جان تار شما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند. گفت پس

خوب است من قبلاً یکنفر حمال خبر کنم چون که ن نمیکنم خودم از عهده حمل و نقل آن بر آیم. و آنکپی میترسم از هر کس خواهش مطالعه آنرا بکنم يك کرور فحش و ناسزا در مقابل چشم و با پشت سر بدم ببندد. گفتم ترس ما ایرانیان دلباخته افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ما قصه لیلی و مجنون را بصد زبان حکایت نموده اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سرمجنون بسامانی نرسید تو هر چه زودتر برادر خود برسی. دیگر تو را بخدا میسپارم و چون خود من هم این روزها مشغول تهیه يك دستگاہ کامل خیمه شب بازی هستم بیش از این نمیخواهم تو را از کار داد خواهی باز دارم که خدای نکرده بعدها برای مقصر قلمداد کردن من جلد دومی نیز باین دادخواهی بیفزائی. گفتم دست خدا بهمراحت ولی پیش از آنکه بروی بگو بینم مقصودت از خیمه شب بازی چیست. آیا میخواهی باز سرسره من بگذاری و با واقعاً فکر و نقشه ای داری. گفتم از بچگی عاشق خیمه شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچهها میانداختم و ساعتها از تماشای پهلوان کچلپای فرنگی کیف میبردیم از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته باشم و يك دستگاہ خیمه شب بازی مفصلی که معجونم از بازی خودمانی و بازی فرنگیها باشد درست کنم. علت علاقه و رغبت خود را باین کار نمیدانم. همینقدر میدانم که هر وقت است خیمه شب بازی بگویم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو و وهی شاه کرده و دست و پای حنا بسته بهمراهی مادر و خواهرم بعروسی یکنفر از خریشان رفته بودم و چند روزی در میان بکدسته زنان و مردانی که هم ای نهایت خنده رو و خوشگل و دلفریب بودند و جمله از حریر و اطلس لباس داشتند و مدام میگفتند و

میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم کودک ناز پرورده‌ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان تماشای دلنشین‌ترین مناظری که در تصور بگنجد بگذارند. وانگهی خلق کردن این عروسگهای فضول و زبانب دراز هم نباید خالی از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از پرده اسرار خلقت بدست همین عروسگهای گستاخ مقدر باشد که با کوزه گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر حیت پیش از اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی کردم و اطلاعات بسیار گرانبهائی بدست آوردم و قول داده است که از هیچگونه همراهی مضایقه ننماید.

پس از رفتن هدایتعلی باز دست بکار تحریر شدم و طرفهای عصر بود که بعون الملك الوهاب شرح حالم بیابان رسید و کلمه تمت را زیرش نوشتم.

اینک امیدوارم امشب بتوانم قدری بخوابم و فردا صبح زود این اوراق را بهدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا هر چه زودتر دست و پائی کند. این است که دیگر شرح حال خودم را همینجا بیابان میرسانم و چراغ را خاموش نموده بامید پروردگار وارد تختخوابی میشوم که بقول بکنفرازنویسندگان فرنگی انسان نصف عمر خود را در آغوش آن بهراموش کردن غم و غصه آن نصف دیگر میگذرانند. شب بخیر.



از اینجا بیعد بار از روزنامه‌ام نقل شده است.

## \*بتاریخ ...\*

دوره زبود که عریضه دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم که هدایت‌علی بیاید بگیرد و مشغول اقدام بشود. چشم سیاه شد و از این جوان لاابالی و بهلول بی خیال خبری نرسید. از این مسامحه و بیعلاقگی اوسخت ملول بودم و مبلغی حرفهای دوپهلو حاضر کرده بودم که بمحض اینکه چشم بچشمش بیفتد نحویش بدهم. در همان اثناء که پشت پنجره نشسته چشم بر او بودم صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید که با پرستاران مشغول يك و دو کردن بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود و آثار هالات و افسردگی فوق العاده در وجناتش نمایان بود. بدون سلام و عليك پر خاشجویان گفت این دیگر چه وضعی است. طعناك بلبقیس دقیقه شماری میکند که آقا کی تشریف می‌آورند و ایشان اینجا خوش کرده اند و ککشان هم نمیگذرد.

تفصیلاً برایش حکایت کردم و عاجزانه استدعا نمودم که بهر نحوی شده بلبقیس اطمینان بدهد که بدون برووبر کرد همین دوره‌ها آر شده آسمان را بزمین بیاورم خود را با او خواهم رسانید. گفت محمود جان دستم پدامنت. دخیلتم امروز بیانی بهتر از فرداست و الساعة بیانی بهتر از يك ساعت دیگر است. امیدانی این دختر بد بخت بیچه روز سپاهی افتاده است بمحض اینکه خیر مرگ پدرش نوی شهر بیچید و مردم ملتفت شدند که حاج مرحوم وصی و قیمی برای این دختر همین نکرده و بلبقیس یکس و پناه مانده است مثل مور و ملح بطرف او هجوم آورده اند و میترسم تا تو بخودت بجنبی این تکه فرش را هم زیر پایش نگذارند. امیدانی چه نقشه‌های راه افتاده است. مدعی و طلبکار است که از زمین میجوشد و از

درود یوار میبارد. هر بی سرو بی پائی بایک ذرع و نیم سند بخط و امضای مرحوم حاجی هراسان میرسد و مطالبه خون پدرش را میکند. ده تا مهر و موم به ردی زده اند و جز از فروش و حراج و رهن و امانت و تقسیم و بیع شرط و بیع قطع صحبتی در میان نیست. بدبختی اینجاست که آقا میرزا هم در این حیص و بیص مثل مرده در خانه افتاده و خدا میداند تا یک ساعت دیگر زنده باشد یا نباشد. دیشب هر چه خواستم دو کلام با او حرف بزنم نشد که نشد. شاه حاجی خانم زار زار بنای گریه را گذاشت. حال من هم از شنیدن این اخبار چنان منقلب شده بود که هر چه خواستم برای تشفی قلب و استمالت خاطر او حرفی بزنم صدا از گلویم بیرون نیامد. او آن طرف پنجره میگریست و من این طرف آخر هر طور بود او را روانه کردم و در نهایت افسردگی و استیصال به پنجره تکیه داده ساعتها در انتظار هدایت عالی بساز همانجا ایستادم.

چشم سفید شد و کسی نیامد. هر ساعتی که میگذشت آره برانی بود که باشست دندانۀ دقیقه هایش چنان روحم را میخراشید که آه از نهادم بر میآمد.

دو روز و دو شب بهمین منوال گذاشت. هر چه دست بدامن پرستاران شدم که پیغامی از من به هدایت عالی برسانند محل سنگ بمن نگذاشتند. عاقبت همان انگشتری را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرورفته بود بهزار زحمت از انگشت خونین پدرم آوردم و یکی از پرستاران رشوه دادم تا حاضرند چند کلمه ای را که نوشته بودم به هدایت عالی برسانند. برگشت و گفت میگویند «مسیو» را از دارالمجانین برده اند. فریاد بر آوردم دروغ برای چه. لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم را



باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیگویم . از قرار معلوم پریشب مقداری قارچ از باغ چیده بوده و پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای من کباب کنی و بایک و نیم بطری عرق صحیح بیآوری ساعت مچی طلای خود را بتو خواهم داد . او هم کباب کرده و بایک چنول عرق برایش آورده بوده است غافل از اینکه این قارچها سمی است . بیچاره «مسیو» قارچها را خورده و نخورده میافتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را میگذارد. وقتی دکتر میرسد جوان مادر مرده بایک پایش توی گور بوده است . بمحض اینکه کسانی خبر دار میشوند در شکله میآورند و همان نیمه شبی او را بمریضخانه امریکاییها میبرند ...

از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوفتند. مدتی اصلا نمیخواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها میخوانند مرادست بیندازند ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مدام قسم و آیه میخورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره ای جز باور کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هر چه دست و پا کردم نتوانستم خبر صحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم. خودم راست بنابخوشی زدم و وقتی دکتر بدیدنم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود .. گفت گفت خیلی حالش خراب است و بیشتر سم دیگر بر نخیزد. قارچهای خیلی حرامزاده ای بوده است ...

« اوسط پائیز ...

« دو سه ماه از واقعه مسموم شدن هدایتعلی میگذرد و هنوز نتوانسته ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم . شاه باجی خانم هم پس

از وفات شوهرش علیل و بستری شده است و خیلی کمتر اینطرفها آفتابی میشود. حالا دیگر بیچاره با عصا راه میرود و اصلا حواس جمعی هم ندارد. عریضه دادخواهیم را لوله کرده‌ام و نوح قندی بدورش پیچیدم و زیر متکا گذاشتم. چند بار فکر کردم باز هر چه باشد آن را بتوسط شاه باجی خانم بهحاکم و یا بیگی از این ملاحای متنفذ شهر بفرستم ولی بعد از واقعه هدایتعلی باندازمای دلم سرد شده که دستم بهیچ کاری نمیرود و اساساً کوئی ریشه هر گونه امیدواری را از قلبم کنده اند.

بنقد که مانند اسیران در این گوشه افتاده‌ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجانین وعده داده‌است بزودی بهمان اطاق اول خودم منتقل خواهم شد و لامحالہ تا اندازه‌ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هر چند که میترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگر از جمله توهمات مغز خراب و عقل اسقاط و محال اندیش انسان باشد ...

پایان